دیوان مخفی

ما شاء الله لا قوة الا بالله

حسب فرمائش جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۸۵)

دیوان مخفی

باہتمام احقر العبید راجی رحمت رب رشید محمد عبد المجید غفر لہ الله الحمید

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما / گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
موبموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد / تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
العطش گویان بکشتی فنا هر گوشهٔ / صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز / چون سلیمان سر نپیچد دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیابد ره بروی ما دگر / خون دل چون شد گهر بر هر سر مژگان ما
در شکیبائی چو نی اصل به آه و ناله ساز / نیست چون درمان پذیر این درد بی درمان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما / وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کردهٔ / هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

کوی عشق ست بناموس سلام ست اینجا	صد چو محمود بهر گوشه غلام ست اینجا
طالب دانه درین دام در افتاد مدام	دانه گر خال بود دانه و دام ست اینجا
باده درکش که درین بزم گه حادثه خیز	هرچه جز باده بود جمله حرام ست اینجا
زهر غم نوش کن و لب بشکایت مکشا	که شکایت ز الم شیوهٔ عام ست اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدارت نیست	پرتو نور تجلی چو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم فرحناک کدام ست اینجا

بغارت داده ام از غفلت متاع خانهٔ خود را	بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را
زسوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن	بر آتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را
ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم	که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را
گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که معذورم	پی از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را
بصد الحان وا ویلا برابر کی کند عاشق	فغان دل خراش و گریهٔ مستانهٔ خود را
بجز من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم	بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را
تسلسل باد هشیاران شمار ادوری کاخر	ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان گو ته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

گرد جانا غم عشقت برگ و ریشهٔ ما	برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

تا بچشم

تا چشم باز کرده صحبت وجود عشق ست
فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را

کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز اوّل
سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را

تا چند بار محنت بر دل توان ز ایام
یک جور عایتی کن بیدرد ناتوان را

در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست
در فصل نوبهاران در رنگ نو خزان را

آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
در درس نکته سنجان در کام کش زبان را

در راه عشق مجنون باید گذشت از جان
نبود کناره دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل موگره مزن
بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

گر بکنشت میروم ور به طواف کعبه
یا صمد ست ورد دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
از هرزه دوی پای شکستیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام جم و کی
آراسته انگار تو این مسند جم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم
بر خاک مراد وی نهادیم قدم را

دیوان مخفی

[illegible]

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبر نبودے قفس ما

اگر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود نرم
اندر دل پر درد صداے جرس ما

گردیم بسے از ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاد ز فریاد رس ما

بنگر به تهیدستی ما گر نه بر همت
بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ما سگ عشقیم که ز اول
کردند ز زنجیر محبت مرس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما
از غم گل وا دارد این زینت سر دستار ما

بسکه لذت داد از در جراحت دمبدم
سود کالماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع مهرت تا درون سینهٔ من بر فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز اینست کاهل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

هیچ مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهارے چشم گوهر بار ما

ز دست سبزه بشوقے ز خاک هستی ما
نداد نشئهٔ ذوقے شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندید دامن وصلے دراز دستی ما

اگر نه لطف خداے گناه ما بخشد
به پیشگاه نیرزد خداپرستی ما

دیوان مخفی

[illegible]

بهودی

[illegible]

دیوان مخفی

نبودی گر ز ترکِ سر کلاه کج کلاهان را	ز تارک کی ربودی تاجِ شاهی پادشاهان را
به پیشِ شمع پروانه سمندر طپیدنے مانده	کجا تاب آرد شرار شعلهٔ آتش نگاهان را
سراسر وادیِ محشر چو دشتِ کربلا گردد	ز قاتل گر عوض خواهند خونِ بیگناهان را
گر از قهر آنکه از رحمت گناهِ عاصیان بخشد	بمحشر بس بود داغِ خجالت روسیاهان را
نباشد گر دلیلِ رهِ محبت کے برد محمل	بوادی بر سرِ مجنون بشب گم کرده راهان را
برافگن برقعی از رخ بآیینِ شهنشاهی	تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطفِ خداوندی پناهِ بے پناهان را

تا بسته شد بگلشنِ وصلِ تو راهِ ما	محرم نشد ببزمِ نگاهت نگاهِ ما
چندان بیاد گلشنِ وصلت گریستم	کامد بآبِ دیده برون برقِ آهِ ما
ما را بجاه و منصبِ کس احتیاج نیست	کمتر ز تاجِ شاه نباشد کلاهِ ما
ای گریه همتی که درین دشتِ تشنه لب	خرم ز آبِ دیده نگردد گیاهِ ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چو هست لطفِ الهی گواهِ ما

میدهم آبا ز سرشکِ دیده باغِ خویش را	تازه میدارم ببوی گل دماغِ خویش را
باده چون بر لب نهم ساقی چه سان ساغر کشم	پر ز خوناب جگر دارم ایاغِ خویش را
از جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم	بشکنم با ناخنم پر زخم داغِ خویش را

[illegible]

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن
چو بندد پاسبانش در بروی ما رو نگردانم
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
مگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت
بزیر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد

ز خیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
کشم جاروب با مژگان فضای آستانش را
چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه و نهانش را
نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را
بسوز و شعلهٔ آه من آخر آستانش را

بر بلبل باد ارزانی گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیرون آرد مرا
تشنهٔ خون خودم عمریست خونریزی کجاست
گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
جذبهٔ عشقی که چون فرهاد از افراط عشق

تا خرد بهره بود کی در جنون آرد مرا
کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا
ور تحرک نالهای ارغنون آرد مرا
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا
تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر بمن جذب محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن کی هوس باشد مرا
در گلستان معذورم گر در بزم می گه کشم
غنچهٔ دل نشگفد مرغ دلم را در چمن

نشئهٔ بوی گلستان نو بس باشد مرا
بوی گل پیوسته جاسوس عسس باشد مرا
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

دیوان مخفی

ساقی نفسی بخش دل افسرده ما را

[illegible]

چو بار بار شود یار یار ما دیگر | چه احتیاج بود یار را بیاری ما

مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

دیوان مخفی

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما | افسرده شود شیشه به بزم طرب ما
تا زنگ زداید دل ما صیقل عشق ست | خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد | چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشهٔ مستی بودش یاد | هر کس که کشد جرعهٔ ما را البلب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه | شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

ما زادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما.

ریخت بر خاک مذلت بسکه آب روی ما | آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار | چین پیشانی نه بیند گوشهٔ ابروی ما
پنجهٔ غم سالها شد پنجهٔ صبرم نتافت | رستم وقت خودست این قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان | اینقدر سرگشته در عالم بجست و جوی ما
بهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید | آخر ای باده تو یکره نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر هم زانوی ما

[illegible]

دیوان مخفی

بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر | بر تن لباس فکر نپوشد کسے چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس | چندین بهر سگ حرص بجوشد کسے چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش ست
راز درون خویش نپوشد کسے چرا

کاوش بیهوده ای نقشاد تا کے ریش را | در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رو نے آرد بهم | سوزن الماس باید زخم بیش بیش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم | تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت | پاسبان درکار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافرکیش را

سخت دشوارست گفتن معنی ناگفته را | سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن | سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت نگیرد دامن یاس و امید | چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر اے بیخبر | چند چون طفلان نگهداری حساب هفته را

مخفیا اشکے ز چشم ترک بے حاصل بود
گرد هر جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را | پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را

[illegible] زلف [illegible] سلسلهٔ گیسو فتان را [illegible]
حلقه در حلقه [illegible] ایمان را [illegible] دل
[illegible] ایمان نبود ایمان را [illegible] چمن
[illegible] لب [illegible] دامان را [illegible] مخفی
[illegible] بلبل [illegible] نالان را
صبح و صبا [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] دیده [illegible] مخفی [illegible]
بعد ازین [illegible] افشان [illegible]

آتش افروز شده تا [illegible] دل ما
دوستانی [illegible] شمع [illegible]
دیدها چند فشاند [illegible]
مفت [illegible]
بسکه افسانه [illegible] یکبارهٔ ما
عمر شد آخر و آخر نشد افسانهٔ ما
ساغر عشرت بحریفان دگر ده ساقی
کز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما
بسکه سلسلهٔ عشق [illegible] دیوانهٔ ما
[illegible] بطوفان [illegible] این خانهٔ ما
[illegible] شعله [illegible] پروانهٔ ما
مخفیا تا [illegible]
گلشن بستان ارم گوشه [illegible]
[illegible] تازه داغ ما
آتش فتنه ز رشک بگلها زباغ ما

[illegible]

گرم غضب چه میکنی [illegible] بجواب را
مرهم زخم سینه ام روشنی دو دیده ام
نامه گرفت دست من دامن آفتاب را
خون جگر فشانده ام در ره جستجوی تو
رونق تازه میدهم عالم خراب را
داغ نو نو است ز غم جان و دل کباب را
آتش گلزار کند آتش سوزانی را
غلغله گل امید تو مخفی بچمن
از کرم جمع کن این مشت پریشانی را
جمع اشک من از گریه پریشان شد رفت

جان زدم اگر فتنهٔ دل ز کفم ربوده
بر خدای برفگن از رخ خود نقاب را
مخفی در همه تو دل بگشت بسیم ده
مرقد دو دیده کرده رفت قطرهٔ خوناب را
جسمی که نقاب رخ ظرف شکستها را
ره در کعبه تلخ قفل کلیساها را

با آنکه سر ز داز دلِ من شعلهای آه	روشن نشد ز بادِ حوادث چراغ ما
ما را بکوه و دشت و بیابان قرار نیست	سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
پرورده غمیم بغم خو گرفته ایم	باشد محال عشق ز محنت فراغ ما
اوراق عمر ما همه محنت بباد داد	غمهای روزگار همان در سراغ ما

مخفی مجو ز بادهٔ ما نشهٔ نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشهٔ درمانِ ما	داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش	ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولتِ دون همتان	نشهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما
کَ گیاهِ خرمی روید که در هنگام کشت	ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما
مشکلی گردی ز ما اسلام در محشر قبول	گر نبودی همچو کفر شاهد ایمان ما
کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت	بسکه هر لحظه فزونست موجهٔ طوفان ما

ریختم مخفی ز بس خوناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را	بیش ازین داغ منه سینهٔ بریانی را
بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست	ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را
میتوانی که رهائی دهی از قید ستم	تو که از چاه برآری مهِ کنعانی را

دیوان مخفی

گر سر برود بعشق در وادی طلب
[illegible]

[illegible]

زمزمهٔ مجلسم گشت فزون ز بندِ غم — کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

مخفی اگر نه کافری در رهِ عشق هان بیا
از سرِ صدق سجده کن آن بتِ دلربای را

بمن بنمود گر بختم رهِ کوی سلامت را — ز جست و جوی خود پیدا کنم راهِ ملامت را
بریزم خونِ دل چندان بحشر از پشیمانی — ز رشکِ جنّت المأوا کنم دشتِ قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکتهٔ باقی — اگر قدری بود در روزِ حشر اشکِ ندامت را
نهالِ دولتِ دنیا بذلّت بار می آرد — بصد ملکِ شهنشاهی مده گنجِ قناعت را
برآرم گر ز دل آهی ز روی درد در محشر — دهد بر باد حسرت خاکِ صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را ببخشد شفقتِ ایزد
ز کف آسان مده مخفی تو دامانِ شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را — شاید نهفته ماند این رازِ آشکارا
ما را چو موم بگداخت این آتشِ محبت — تا چند باشدت دل در سینه سنگِ خارا
مردیم و گردشِ چرخ رحمی نکرد بر ما — تا کی توان بدشمن صاحبدلان خدا را
مستی و تنگدستی بدنامِ خلق سازد — با طرزِ شه چه نسبت درویشِ بینوا را
کشتیِ عمر بشکست در بحرِ ناامیدی — مشکل که باز بینم دیدارِ آشنا را
حاصل نشد چو گه گاهی ز تیرِ تدبیر — تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسمِ گل گشته نالهای بلبل — تا کی شرابِ مستی یا ایها السکارا

دیوان مخفی

هنگامهٔ دل گرمی بی میکنم امشب
صحبتی تا نالهٔ سحر مینکیم امشب
گرم است هم صحبت و هم الکو دست امشب
مماس نصد جام سطح میکدم امشب
از دیده روان اشک و کفاره ز طلا جام
فریاد و بیاد جسم دست کمر امشب
بی جذبهٔ شوق تو ز دل بوده عنان را
از شوق تو بس م جلوه ساز [illegible] امشب
تا چند بیچه قافله نقش نوان رفت
این تا قد دزین باد به پیمانه کم امشب
مخفی نفس سرد که دل را به نگافد
چون بخت ولی چون شب وصلت به کیم امشب
تا ختم ابد لب لعل تو بکام است امشب
کوکب بخت مرا کام بکام است امشب
آمدی جان بدل و دیده نثارت بادا
چون بدی مونس جان خواب حرام است امشب

دیوان مخفی

تو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزانم	اگر بی‌نازکی دلی باشد گروه صبرکیشان را

به پیش دشت پیمایان لب از گفت و شنو دربند
مکن آزار ای مخفی به زهر آلود نیشان را

خواهم کشم به دیده آن خاک آستان را	یا بوسه‌ای ز لب ده آن پای پاسبان را
پوشیده جذبهٔ عشق و من پلاس محنت	سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را
تا کی به زعم دشمن در امتحان عتابم	بشناس بهتر کزین یاران جانفشان را
آخر به طوفان بنیاد خانهٔ خویش	مرغ نظر چو بیند پر آب آشیان را
مفروش دیده از آن گوهر به خاطر دل	یاران روانه ازند بر دوستان زیان را
بر حال زار بلبل رحمی کرشمه کن گل	شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را
داوت خدای مخفی دُرِ سخن به مخفی	زین گونه نیست دُرّی در سینه بحر و کان را

ردیف باء

ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب	وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
آب سودایت صراحی بر لب ساغر نهاد	ز آتش دل بخت نی را در ایاغ آفتاب
پرتو حسنت نگر و جلوه گر گرد در چمن	تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن	داغ دارد هر گلی بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

ای دوست [illegible] شمع فلک
[illegible] مقصود و بکام [illegible]
[illegible] منصور [illegible] امشب
[illegible] مخفی
[illegible] امشب
[illegible] طوفان [illegible] امشب
[illegible] مخفی [illegible] جان [illegible]

اى ديده سرشکے که بيادِ وطن امشب
خواهم که زنم چاک گريبان بر تن امشب

پروانهٔ پرسوخته بس بر سرِ هم ريخت
ره نيست ترا اى شمع درين انجمن امشب

هنگام بجام دل و دلدار در آغوش
بخشاى قدح شيشهٔ مى را دهن امشب

بکشاد چو يعقوب مرا چشم تمنا
با بادِ صبا بو دگر پيرهن امشب

گرداد من از نالهٔ بيداد نگيرد
دامان دل غمزده و دست من امشب

بلبل بى خبر باش که از نالهٔ مخفى
گل پاره کند جيب قبا در چمن امشب

گر مهِ حسنت بر آيد رو برو ے آفتاب
از خجالت زرد گردد رنگ و روى آفتاب

سير دريا کرد عمرے در تماشاى هنوز
تر نشد از قطرهٔ آب گلوے آفتاب

مى چو در مينا بود گو شمع در مجلس مباد
روشنى نيست مه را پيش روے آفتاب

تا که جان باشد بتن پويم رهِ ديوانگى
سايه را پيوسته باشد جستجوے آفتاب

گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار
ذرهٔ عيبے نباشد آرزوے آفتاب

رفت مخفى شعلهٔ آتش بسے بر آسمان
شد نهان در برق آتش موبموى آفتاب

برفگن اى شمع حسن اى مه خوبان نقاب
تا بصد منت نهد بر پاى تو سر آفتاب

در فراغت زندگانى چون کنم يارب که شد
غم قوى محنت فزون دل ناتوان حالم خراب

از تو حاصل کردم از سوداى تو نيست اين
دل کباب و سينه چاک و جان حزين چشم پر آب

خوگرفتم من بعشقت تا که بايد بعد ازين
گريه بيجا ناله بيحد سينه بريان دل کباب

دیوان مخفی

ردیف الباء

تا شیوهٔ نازت بعالم روز فزون نیست
فارغم همه رسوائی و ... مجنون عشقش
ناصح و خود گرم که مجنون ... نیست
در راه طلب جیب بصد پاره شکافتن نیست
بی خون جگر لخت از مژگان
وادی فراقت همه آغشته بخون نیست
چند انکه فزونی کندش باز شود چاک
این زخم دلم از حد و اندازه فزون نیست
بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
آن را که ز تقدیر ازل بخت زبون نیست

تا دیک بیداد چنین غم زده اوار غیب نیست
کو دست که زنگ نگاه خشمگین افگار نیست
بسته چو خسی که مجنون جانب لیلی نبرد
یاد وهم تا بر که عاشق طالب دیدار نیست
حسن هر جا جمع آمد بار بر نا ساختن
چشم گر آئینه باشد طاقت دیدار نیست

دیوان مخفی

دیده چون ابر بهاران بریزد اشک ایام را
مخفیا از دیده ما عینها و باغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نشان خونیم ظاهر گرچه رنگ نار ام
رنگ مخفی در من پنهان چون رنگ سرخ اندر حناست

بسکه بار غم برون انداختیم بر روزگار
جامه نیلی کرد اینک بین که گشت او دوتاست

دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

ز تاب آتش عشقت تنم بدن میسوخت
ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن میسوخت

اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی
شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت

بحال زار خرابم تمام شب امشب
ز دیده اشک روان شمع در لگن میسوخت

رسیده است مرا مغز استخوان و پوست
بسان شمع بفانوس انجمن میسوخت

نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه
که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت

سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی
ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت

کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
نسیم باد به اندیشهٔ وطن میسوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
ز برق شعلهٔ آهش گل چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان محرم و بیگانه کو بکهن میسوخت

[illegible]

[illegible]

مخفی

محنت و درد جدائی کز جدا افتاده نیست [illegible] عشق [illegible] نیست
[illegible] مخفی [illegible] نیست

مخفیا جان و دلم نیست بدنبالش رفت
بهر یک جرعهٔ مے خانهٔ خمّار کجاست

هر که با سنگِ ملامت همچو مجنون خو گرفت — پیش رباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دام هر کس کے بگیرد در بیابان وحش و طیر — دست اعجاز محبت گردنِ آهو گرفت
بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم — بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
بادشاهِ حُسن آخر شد اسیرِ قیدِ زلف — تیره روے آفتاب را بدام مو گرفت
آرزو سے سایهٔ ما مے کند فر همای — مرغ دل تا آشیانِ سنبلِ گیسو گرفت
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت — رفت زیر زلف و جا در گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی هاے چرخ کج خرام
مخفیِ بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

دیوان مخفی

مژده ای دل کز غم وقت نجات آمده است — بازده خانهٔ جان شمع حیات آمده است
نیست اندیشهٔ انسان و ملک را گذرے — پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
گرد جاه ذقنت تشنه لب سوخته جان — سبزه خطے زپے آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست — این دهانت زازل حب نبات آمده است
چیست این سوزشِ من شمع صفت تا بسحر — شعله را ابر جگرم گریه برات آمده است

بسکه در یاد لبش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دستِ دلم کلک و دوات آمده است

جان و دل ای [illegible] بسودای تو مخفی داد و گذشت
آدمی نیست مگر آنکس که خبردار تو نیست
[illegible] عشق است
چه حاصل شد مرا کام دل از عشق [illegible] عشق است
[illegible] عشق است
[illegible] عشق است
[illegible] مخفی [illegible] در این راه
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

درونِ سینه عیان درگرفته بود آتشش
شهیدِ عشق ترا شب بخواب مے دیدم
ز آهِ نیم شب و نالۂ سحرگاہے

اگر آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
که همچو شعلۂ فانوس در کفن میسوخت
ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوزِ سینۂ مخفی اشد اینقدر معلوم
که همچو خس قرهاش در گریستن میسوخت

اگه در عهدِ جهالت عشق بے بنیاد نیست
هیچکس از دستِ جورت در جهان واهی نخواست
تهمتِ عشقے که بر فرهاد و مجنون بسته اند
نازنینان از دلا شاه و گدا یکسان بود
لب زگفت و گو به بند ایدل بکارِ عشق

در جهان یکدل ز قیدِ زلفِ تو آزاد نیست
آه آه در طریقِ خوبرویان داد نیست
دامِ تزویری بود عشقی که مادر زاد نیست
در محبت امتیازِ خسرو و فرهاد نیست
بلبلان را حاصلے جز ناله و فریاد نیست

مُرد مخفی از غمِ هجرت نکردے یاد ما
یاد باد اینکه مسیح از دوستان یاد نیست

بے گل روے تو یکدم زنده بودن مشکلست
سهل باشد اشک ریزی همچو ابرِ نو بهار
نیست ممکن همنشینی دلبرانِ پرعتاب
بے وصالِ دوست دشوار است بر من زندگی
در طریقِ عشق رو کردن بوادی کار نیست

پیشِ ای شوخِ ستمگر لب گشودن مشکلست
خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکلست
پیشِ تیغِ هجر او جولان نمودن مشکلست
نشترِ الماس را با دیده سودن مشکلست
روبروے غمزۂ دلدار بودن مشکلست

دیوان مخفی

[illegible]

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی | طالبِ دیدار را وادیِ ایمن گلشن است
باغبان گر راهِ گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبانِ چمن را عکسِ گلشن گلشن است

هیچکاری عندلیبان را بغیر از ناز نیست | زانکه شاهانرا شکاری چون شکارِ باز نیست
پیشِ فانوسِ خیالت ره نیابد تا ابد | هر که چون پروانه با شامِ غمت دمساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب | بلبلِ بی بال و پر را طاقتِ پرواز نیست
مژدهٔ وصلِ تو کارِ صد مسیحا کرد لیک | در زبانت زنده کردن مُرده ما اعجاز نیست
در فراقِ تو چه گویم میگذارم با کسی | غیر دردت نیست همدم جز غمت دمساز نیست
مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفتست | رشتهٔ کفر بُریدست و بایمان رفتست
نازپرورد دلم محرم و بیگانه کنند | اگر بگویم که چه بیداد ز هجران رفتست
رشکِ بستانِ ارم گشت مرا دامن و جیب | بسکه خونِ جگر از دیده بدامان رفتست
نور بیدا نکند چشم تمنا به نسیم | بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفتست
هر جفایی که بمن کرد فلک مخفی نیست
چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفتست

مرغِ دلِ من صید حرمِ خانهٔ عشق است | زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق است

دیوان مخفی

هر کس که نبرده بهوس ساغر محبت
بر تشنه جامی که شرابش همه خون است
نی ماهی آن بحر که آبش همه خون است
در بزم [illegible] که آن بیمار چه چیست
گر زیرکی [illegible] بر تشنه خون مخفی است
در چمن این [illegible] چه یار چیست
در دل گل [illegible] بلبل از
گر نه شد ذوق [illegible] عاشق [illegible]

الحق همه زهر است و تمنای همه خون است
ای خضر تو در چشمه حیوان که ایمان
نوشند از آن چشمه که آبش همه خون است
هر بو الهوسی را نرسد لاف محبت
با شعله آن گل که گلابش همه خون است
بی پخته خون دل مخفی تو ز بس او
هر جا که رود باز کبابش همه خون است

کرده خواری رود ل ما تلخی ایام هجر	در مذاقم زهر ناب و باده گلگون یکیست
بی سبب مجنون وطن در گوشه ویران نداشت	بر گرفتاران فضای خانه و بیرون یکیست
ساقی و بزم شراب و باده خوناب جگر	تشنه جام محبت را شراب و خون یکیست

خواه در صحرا بود خواهی بدریا مسکنت
مخفیا اهل جنون را وادی و جیحون یکیست

یارب این پرتو خورشید ز کاشانه کیست	یارب این آفت جان همدم و همخانه کیست
باده لعل لبت را که بما الفت نیست	بزم آرای که و باده و پیمانه کیست (کدامیه)
یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن	دوش بر دوش که و گوهر یکدانه کیست (کدامیه ۱۲)
گفت افسانه بسیار و ندانست کسی	که درین انجمن آن مایل افسانه کیست
دارد امروز بمن گرچه نگاهی گرمی	تا گرفتار که و مونس جانانه کیست (کدامیه ۱۲)
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند	یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست
شمع گر تا به سحر خنده زنان گلگون رست	میهمانی که و همصحبت پروانه کیست (کدامیه)
شد بامید همین خانه عمرم ویران	گر سر لطف بپرسی که تو پروانه کیست

گفتمش مخفی سودازده دیوانه تست
گفت مخفی چو بسی عاشق دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصد آن مکاره چیست	باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست
می رباید جذبه عشق تو دل ما از کفم	در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست

دیوان مخفی

حسرت نگه تازه دمید از باغ دل ما [illegible]
سودای تو [illegible] بر باغ دل ما [illegible]
از آن من [illegible] نمود از باغ دل ما [illegible]
از عشق [illegible] سبب [illegible] باغ دل ما [illegible]
نفس شده [illegible] باغ دل ما [illegible]
[illegible] باغ دل ما [illegible]
[illegible]
منعمی [illegible] باغ و بهار [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]

[illegible]

ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

بهر دو روزه عمر گرامی مده بباد
اندیشه های باطل این کار و بار چیست

گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی
سیلاب خون ز دیده مراد و کنار چیست

ای دل اگر بدشت محبت زبون شدی
چون بیدلان بدرد دلت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانهٔ مست
نشئهٔ خاص دهد صحبت همخانهٔ مست

نیست در صحبت دیوانه رو اهل طرب
عافیت می طلبی رو بر فرزانهٔ مست

همه افتاده مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانهٔ مست

با غبار منت مهتاب مکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس مستانهٔ مست

پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخردی
نقل مجلس کنی ای مست تو افسانهٔ مست

از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم
پستهٔ شور بود لازم پیمانهٔ مست

مخفی از فیض جنون شیوهٔ هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانهٔ مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم ست
کشتی ما شکسته و طوفان معلم ست

در جستجوی شادروانی بملک غم
ای دیده همتی که دل از سینه عازم ست

ای اشک همتی که دریوزه عار نیست
مفلس همیشه منتظر خوان حاتم ست

دیوان مخفی

[illegible]

گفتم که چون نازی از اسیر خویش مخفی منفعل
با هم از آن حسرت اندر زیر قالم بهتر ست
آفتاب تیغ عشق از نیام قهر آتش ست
لمعه رخسار و گل از آب خورد آتش ست
تو نور تجلی وادی ایمن بر فروخت
عشق هر جا جلوه گر شد آب در جوی آتش ست
سالها در بزم مستان گرمی بازار عشق
انجمن بنشست از صاف درد آتش ست
چون محبت هر جا آتش کن که مخفی در خم
یک دو دار و محبت هم خود و آتش ست
مجنون ز افسانه بیروانه عشق ست
به جا کو وطن ساخت چون فنا د عشق ست
گر کسی به مجلس بر راز ست بکشاید
گر هم راز ست که بیگانه عشق ست
گر ز نیم بالای خود و آن آبحیات ست
آن زا که بدل نشئه پیمانه عشق ست

دیوان مخفی

بیداد مکن این همه ها بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگرے هست

آن غنچه که نشگفت بباغ هوس ماست
ما دود کشان بر سر عشقیم درین راه
زر وی به پس گشتن و نی رفتن پیش ست
هان همنفسان ما سگ عشقیم که دانیم

مرغ که ندیده رخ گل در قفس ماست
کان آتش جانسوز بود در جرس ماست
بگرفت ز بس محنت و غم پیش و پس ماست
زنجیر جنون زینت طوق برس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
نو عروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
نیست ست بکجو اثر گر پند پیغمبر بود

بسته به آن لب که او گفت و شنو خاموش نیست
دست خواهش هر که را با سرو قد آغوش نیست
پنبه غفلت اگر بیرون ترا از گوش نیست

چند روز سے با غم و محنت لب ار و لب بسته
هیچ میخے نیست مخفی کز پے آن نوش نیست

رو بوادی چون نهادم عشق پا کم بهتر ست
دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان
منکه بیمار شرابم بر لبم شربت چه سود

نالهای زار و آه و درد ناکم بهتر ست
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر ست
از اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر ست
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر ست

ای کعبه نشینان ز آشنای راز عشق ست
این خانه خانه ... دیوانه عشق ست
از ... بلبل ... مقصود ...
دیده ... دیوانه عشق ست
... جمن

... [illegible]

[illegible]

دیوان مخفی

خونِ دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهرِ سیراب از کانے درست

بسینه ز آتشِ عشقت چه داغهاست که نیست
مرا بسوے تو هر نامهٔ که باید هست
ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
بسے ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
فسانهٔ غمِ مجنون بدهر مشهورست

بدل ز ناوکِ جورت چه زخمهاست که نیست
همین نوشته در آنخرف مدعاست که نیست
ز دورِ حسنِ تو پیدا همین وفاست که نیست
دلیک محرم رازِ تو آشناست که نیست
بچشمِ اهلِ نظر سرمهٔ حیاست که نیست
دگر نه در خمِ زلفت دلے کجاست که نیست

ز پایمالِ حوادث گلے نشد خندان
بباغ عیشِ تو مخفی رهِ حیاست که نیست

بچشمِ بحالیست که آتش شرر اوست
پروانه ماز آتشِ فانوس بسوزد
محمل نکند غم به بیابانِ رهِ مقصود
آزرده مشو از ستمِ یار که از ناز
یک موز میانش بکفم بیش نیاید

خورشیدِ جهان ذرهٔ از خاکِ درِ اوست
افروخته صد شمعِ نهان زیر پرِ اوست
تا جذبهٔ سودای جنون راهبرِ اوست
بیداد در آئینِ محبت هنرِ اوست
عمریست که دست هوسم در کمرِ اوست

جز خون نچکد اشک ز چشمِ ترِ مخفی
تا حشر زبس زخم بهم در جگرِ اوست

[illegible]

ز بی رواجی و غبن و کساد بازارست ... که نقد کون و مکان رایج دکان منست

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز روی درد و الم صبح از فغان منست

باد طوفان سرشکم رهِ صحرا برداشت ... از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت

کوهکن سنگ ملامت بکف آرد که باز ... عشق ز زنجیر گرفتاریم از پا برداشت

سرگرانم ز خمار مے عشقے که اجل ... از گرانی نتواند سرم از جا برداشت

تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید ... پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت

سایه افگند هما نیش ز تمنا بر سر ... هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره به منزل نبرد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نه زادِ رهِ فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس ست ... طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس ست

نشگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد ... بهر افغان عندلیبان بهره آزادی بس ست

گر بود مردی تصرف از برای شوهرے ... نو عروس هر اوید ار داماد بس ست

طرهٔ حسن بتان را حاجت مشاطه نیست ... شانهٔ گیسوے سنبل جنبش بادے بس ست

از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست ... دوستان را دوستی از دوستان یادی بس ست

نالهای کوهکن در بیستون از بهر کیست ... دردمند عشق را انداز فریادی بس ست

چون بنای طاق کسرے رو بویرانی نهاد ... طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس ست

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

بلبل ز عافیت گلستان نشان مخواه
نازم بحکم عشق که هر سو زافتخار
اندیشه را بدرگهِ نازِ تو راه نیست

باغیست باغِ عشق که محنت گیاه اوست
هر ترک سر نهاده شهانه کلاه اوست
از بس فتاده بر سر هم داد خواه اوست

کنعان عشق خانه خراب ست کز ستم
چندین هزار یوسفِ مخفی بچاه اوست

تا زلفِ تو پیچ و تاب بشکست
حسنت نمکی ز خنده دل ریخت
بد مست من از ترنگ شرابی
پای طلسم رنگِ گل فسرده ماند
در موج خیال کشتی عمر

رنگ از رخِ آفتاب بشکست
پیمانه خورده و خواب بشکست
صد شیشه پُر از شراب بشکست
بس آبله پُر آب بشکست
در مانده دلِ حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب بشکست

باز امشب آتشِ شوقِ تو داغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از بادِ صبا
بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم
آشنائی با غمِ جانان مرا امروز نیست
بر تنم بیداغ غم مخفی سرِ موی نماند

بادهٔ عشقِ تو از نو در ایاغم کرده است
دوش گو یار رهگذر بر طرفِ باغم کرده است
کاتشِ عشقِ تبان مشعلِ چراغم کرده است
در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
آتشِ غم هر نفس صد بار داغم کرده است

بوی وصل کسی از باد صبا نشنیده است
[illegible]

درد بکا

[illegible]

دیوان مخفی

در دیکه در آیین وفا همره جان نیست | دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست
از بخت سیه شکوه ام اینست که چون نیست | روز طربم همچو شب ماتمیان نیست
ای خاک بران سر که براه تو نشد خاک | ای وای بران دل که ز دردت بفغان نیست
گر قدر شناسی دُر اشک سحری را | زین گونه دُری در صدف سینه و کان نیست
با زلف دل آشوب نه با سلسله مگسل | کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست
تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو | مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست
خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر | شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
روسوی قضا پر شد و از اشک ندامت | آن دیده گدا این که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست | نهان در دود آهم شعله هست
سر هر خار مجنون غزالست | بوادی تاز آهو گله هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان | که از تو تا بمنزل یله هست
تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم | نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنم بله هست

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت | چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

[illegible]

[illegible]

زاهد خلوت نشین تا طرهٔ زلف تو دید — رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است

وا نشد از ناخن سعیم گره از تار بخت — تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت

همچو مومم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش ست — بوالهوس منشین که آن بدخو سراپا آتش ست

تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای — مرغ آتشخواره را آری تمنا آتش ست

خواه در آتش برو پروانه خواهی رو در آب — از ثری مر عاشقان تا ثریا آتش ست

گر سمندر طینت ست و گر بود ماهی مزاج — در سر اهل هوس از عشق سودا آتش ست

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد — گر تجلی شعاع کوه سینا آتش ست

میزند بس شعله در دل آتش سودای عشق — بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش ست

دل کباب از سوزش او دیدهٔ لبریز را — معجز عشق ست یکجا آب و یکجا آتش ست

شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز — بسکه آنرا در جگر از عشق موسی آتش ست

زد چو جانان مخفی محبت آتشی در دل مرا

کز حرارت بر لب من آب دریا آتش ست

گر ز درد هجر چشم مختصم از گریه نیست — ناله در درد دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریز و خون دل از دیده خواهی آب چشم — درد مندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون ای دیده اشک حسرتی — درد چون غالب شود بر مرد غم از گریه نیست

[illegible]

دیوان مخفی

[illegible]

تا چند توان وعده بفردای قیامت
امروز قیامت گذرد بر دل مخفی
امروز است بر آن آتش کی ... [illegible]
ای بخت ... کی زغم عشق تو دادن غم نیست
کار بجه افتاد بفردای قیامت
چون وعده دیدار تو افتاد بمحشر
هنگامه شود گرم تماشای قیامت
گر جمع معانی ز نبی پرده بمحشر
وه سان ناز تو برهم زن غوغای قیامت
... حسن تو آرایش صحرای قیامت

شب سینه در غم اضطراب داشت
با خود دونه دوست بجز پیچ و تاب داشت
بنما جمال و رفع کن نقاب خویش
تا کی ز پرده دو توان آفتاب داشت
تا کی توان ز دیده نهان در ضمیر خویش
مخفی جگر را آتش سودا کباب داشت

بت پرستانیم با اسلام مارا کار نیست — غیر تار زلف مارا رشته زنار نیست
بیش ازین ای عقل بر من طعن رسوائی مزن — زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست
موسیی باید که پای دل شد بردار عشق — بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست
همدمی گر نیست ای دل روز محنت گو مباش — مونس زندانیان را بهتر از دیوار نیست
آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد — کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست
لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس — قدر صحت را نداند هرکه او بیمار نیست
صبحدم باد صبا میگفت با مرغ چمن — نادر آما غیر نبود گر دل افگار نیست
زاده درد یم و از خون جگر پرورده ایم — کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست

این دل غمدیده را هر شب نوای دیگرست — وین سر شوریده را در سر هوای دیگرست
الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر — کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگرست
صد مسیحا عاجز آیند از دوای درد من — زانکه بیمار محبت را دوای دیگرست
نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن — کشتگان عشق را هردم بقای دیگرست
در سر راه محبت بر امید پیرهن — دیده یعقوب را هردم ضیای دیگرست

گرچه دارند عندلیبان هاے هوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت راهاے هاے دیگرست

دیوان مخفی

از ... ناوک ... بود شعله ... ان نیافت
... بر من ... پر بدیدار ... ان ... دریافت
... [illegible]
مخفی ... حرف ... [illegible]
... گلشن ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

دیوان مخفی

زلفی که بود بر مه رخسار سلسل / در گردن خورشید جهانتاب طناب ست
ولبند بنقاش که این نقش سراسر / چون نقش حبابست که بر چهرهٔ آب ست
گر نقش نوشت است درین خانه میندیش / این خانه بیک چشم زدن خانه خراب ست
عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی / پوشیده ز دل دیدهٔ و افتاده بخواب ست

آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست / با مردمک دیدهٔ من نور بصر نیست
معذورم اگر گوشهٔ ویرانه گزینم / یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم / آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست
ببریدهٔ و آلوده بخون باد زلیخا / آن دست که با دست سو آغوش کمر نیست
خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز / ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد / در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست
مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه / این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت / مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز / از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم / حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم / دست آمین در دعا ز امساک هرگز بر نداشت

[illegible]

دیوان مخفی

شگفتنِ دلِ بلبل بباغ ازان باشد	که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
کجاست اهل دلی تا بسامری گوید	مس عیار بیا در که کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت دلم نگاه چشم	ز راه اشک در آید که نقش پا اینجاست
مجوز بادِ صبا دیده بوی پیراهن	که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

وه چه خوش باشد که بینم بار دیگر روی دوست	در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست
هر نفس از رشتهٔ کارم گشاید صد گره	پنجه گر یک ره زنم چون شانه در گیسوی دوست
دیدهٔ یعقوب گر روشن شود نبود عجب	دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچهٔ دل بشگفد در سینه چون گل در چمن	مژدهٔ وصلی که آرد قاصد از سوی دوست
باده را لبریز کن ساقی و صحبت برشکن	تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن
نشنود در بیستون گر تشنهٔ از بوی دوست

دوش آهم نالهای زار در دنبال داشت	بر لب از سوز دل من نالهٔ تبخال داشت
بار قیبان چون نشستی دوش اشک چشم تر	تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت
گر نگفتم راز دل عیبم مکن هنگام وصل	خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت
تا بجولان بود پای طالع من در رکاب	بخت بود از دو دانگ دولت استقبال داشت

[illegible]

گرمی ناله درون سینه دل این ناله چیست | ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست
گفتمش را دلبر این چین ابروت بس ست | اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست
عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند | نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست
ای دل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست | هر نماز شام پر خون دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مصحفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

مائیم و گریه که بطوفان مصاحب ست | مژگان دیده که بمرجان مصاحب ست
مجنون صفت ز دور وصل تو دور نیست | دست الم بچاک گریبان مصاحب ست
بلبل بهزار ناله و زاری که بی نوا | مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب ست
خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا | پهلوی بخت ما به مغیلان مصاحب ست
زاد رهی لباز بباید براه عشق | عاشق همیشه بر سر و سامان مصاحب ست
نازم بصبر و حوصله دل که عمرهاست | در تنگنای سینه بافغان مصاحب ست

مصحفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیده گریان مصاحب ست

ترکی نازت بس سر عشاق بر فتراک بست | نقش گل از خون مردم بر جبین خاک بست
از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل | بر زمین شد تا رصد بر گنبد افلاک بست
صد گره از رشته لخت دل پر خون گشاد | خدمتت را تا کمر مصحفی ز عشق پاک بست

دیوان مخفی

مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش ست

میروم امشب مرا بیدار خواهم کرد و رفت
نقدِ جان را حرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابرِ نوبهار
وادیِ هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

نشترے وارم نهان در سینهٔ هر نالهٔ
بس دلِ اهلِ ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر اینست و ایمان این و اهلِ قبله این
رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

میزنم لافِ انا الحق بر سرِ بازارِ عشق
تازه منصورے دگر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزے گر دهد فرصت مرا پیکِ اجل
فکر بر حالِ دلِ بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان بنشین درین گلشن بکامِ دل که من
همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت

دردِ دل را چون درین بازار درمان یافت نیست
دردِ دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت

گر برون آید با فسون از سر سودای عشق
سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حالِ دل روشن ز چشمم اشک ریز
وقتِ رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمی گردد میسر کامِ دل
مخفیا بس ترکِ این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشقِ بتان خاکِ جنون بر سرِ ما ریخت
دل قطرهٔ خون گشت و ز چشمِ ترِ ما ریخت

لب تشنه بسے بادیه گشتیم ولیکن
بر آتشِ دل آب دو چشمِ ترِ ما ریخت

بر تربتِ ما روشنیِ شمع محال ست
پروانه ز بس بر سرِ خاکسترِ ما ریخت

[illegible]

منم که پرتو خورشید دود آه من ست
چراغ شام ابد آه صبح گاه من ست

قسم به کعبهٔ حاجات و احمدِ مرسل
که بیگناهی من باعثِ گناه من ست

رسید کار بجایی که هر گدا طبعی
ز روی قدرت و بیداد پادشاه من ست

ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم
که دشمن دل و جانم همین نگاه من ست

بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست
درین معامله یک جو خدا گواه من ست

ز حادثات جهان یک دم رهائی نیست
که حادثات جهان کهربای کاه من ست

شهِ ولایتِ عشقیم مخفیا به سرم
بجای تاج همین شانهٔ کلاه من ست

دیوان مخفی

عمری که نه با روی خوش و بادهٔ ناب ست
در مذهب ما خانهٔ آن عمر خراب ست

پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز
کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب ست

غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عصر
ایام طفولیت و هنگام شباب ست

بنیاد شش و چار و دو عالم به حقیقت
چون موج حباب ست که بر چهرهٔ آب ست

بر پشت کتابی که بود حرف تو تاریخ
مضمون حروفش همه اجزای کتاب ست

کی خانه نشین میشود مردمک چشم
بی روی تو این خانه چو بر موجهٔ آب ست

تا پیکِ خیالت به نظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب ست

تا بادِ صبا در گلستان گذری هست
آن گل را نظری جانب صاحب نظری هست

[illegible]

دل

دیوان مخفی

چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست
بلبل بفغان کوش که در گلشن ما [illegible]
آنکم که در آئینه [illegible] اسرار الهی
خجلت زدگان از معاصی [illegible]
روزی که زند موج محیط کرم دوست
افسوس که صاحب نظر از نظر [illegible]
قرنیست جهان تا کم و [illegible] این هیچ
گر گشته این راهم و از من [illegible]
من [illegible] هوسی [illegible] خشم
با غم جانان [illegible]
همراز چون مخفی [illegible] دل کشت

دل که شد بهر از جان مو بدن بیگانه است
راز ما را از درون جان سخن بیگانه است

در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام
زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است

گر ز آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن کفن
کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد
خسروا آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نگردی یاد ما
آشنای غربتم از اهل وطن بیگانه است

کی شود با دِ صبا محرم چو از نا محرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
از دو چشم خونفشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد
موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتی
از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز
از برم هرگز غمی بی چشم گریان برنخاست

تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست

شد بسی سرگشته وادی بیابانهای عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

در قافلهٔ عشق [illegible]
[illegible] نایاب [illegible] ایام
[illegible]

دل رمیده [illegible] گلستان
[illegible]
سالان [illegible]

اندرونش [illegible]
[illegible]

شد جنگ میان غم و شادی بسرم دوش	شادی طرف شادی و غم جانب ما داشت
از دست بد و نیک جهان چند شکایت	هر صبح جهانتاب چو شامی ز قفا داشت

مخفی بدل عوصلهٔ صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب و ره آئین جفا داشت

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست	بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست
جان و دل و دین زلف و خط و خال ببردند	ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست
شد تجربه صد بار که سود و زیان ست	ایدل دگر اندیشهٔ این سود و زیان چیست
بدرید ترا پردهٔ عصمت چو ز عصیان	ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از ادست که اظهار گهٔ ماست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیمارے هست	که اسیران چمن را سر گفتارے هست
باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل	که نهان در کف گل هم بچمن خاری هست
نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام بدست	بر کمر حسن ترا رشتهٔ زنارے هست
مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف	که نهان تاب بهر موی گرفتاری هست
عیب مجنون مکن ایدوست که از مشق جنون	عاشق دل شده را گرمی بازاری هست
تشنه لب نیست کسی ورنه درین دشت چه باک	شربتی هست بهر جا دل بیمارے هست
دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا	شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت
سینهٔ دارم که دریای آتش چون گذشت

می چکد خون جگر از دیده مینا را بجام
تا بدل آمد خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم
موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

بخت خون بیگناهان بس اجل بر خاک راه
از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت

ره چسان یابم که هرگز نقش پای برنخاست
در بیابانی که بر هر خار صد مجنون گذشت

از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی
با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

باد عشقم مرهم بر ریش از نشتر گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت

حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند
چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت

ترک سر کن بوالهوس وانگه بوادی نه قدم
کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت

پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش
از نشان آتش دیگر نام خاکستر گذاشت

در طریق رهروی بیگانه هست از کفر و دین
هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

چگونه سیر توان دید آفتابی را
که دیده را ز شعاع عشق مجال دیدن نیست

دیوان مخفی

عندلیب از شوق گلگشت نغمه پرداز چمن
[illegible]
زبان ناطقه [illegible] زور دو لب بسته نیست
[illegible]
[illegible]

دیوان مخفی

نازِ آرایش گلشن بکش ای بادِ صبا	گر چو بلبل بچمن مرغ گرفتارے هست
شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم	شکر لله که ترا هم بسرِ دیوارے هست

مخفی از نقدِ دو عالم بکفم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرتِ دیدارے هست

دائم اسیر دردِ گردونِ دلِ من ست	در بزم غم پیالهٔ پر خونِ دلِ من ست
از جستجو نشانِ وصالت نیافتم	وصلت مراست لیلی و مجنونِ دلِ من ست
خونِ دلم گذشت ز جیحون و کم نشد	از صد محیط قطرهٔ افزون دلِ من ست
هر کس شنید نالهٔ زارم ز هوش رفت	فریادِ عشق بادهٔ گلگون دلِ من ست

مخفی دلم به نغمهٔ شوق آشنا نشد
بیگانهٔ شکایت و افسون دلِ من ست

امشب که عنانِ مه و مینا بکفِ تست	مستان ترا جمله نظر بر طرفِ تست
از شستِ نگه ناوکِ نازی بمن انداز	عمریست که در سینهٔ من دل هدفِ تست
برهم زن هنگامه مشو صبح که امشب	مائیم و نوائی که عنانش بکفِ تست
آن دُرِّ گرانمایه که در سینهٔ کان ست	ای دیده نهان از تو درونِ صدفِ تست

مخفی بکش از دامنِ غم دست طلب را
در پیشِ جفائی غمِ جانان شرفِ تست

تازه سازد گلبنِ امید را پیغامِ دوست	بشگفاند غنچهٔ دل را نسیمِ نامِ دوست

دردمندان محبت را نشان دیگر است
کوکب بخت غمگساران را مکان دیگر است
مژده ای نشنیده‌ام از نیر دوران
پرتو این آفتاب از آسمان دیگر است
تاجران عشق را سود و زیان دیگر است
گشت سامان زلیخا حرف یک سودای عشق
گر نه قصه غمگسار سایه آید به چنگ
باز صاحب دولتان از آشیان دیگر است
انجمن دوم ز دون با گلرخان بازیچه نیست
مرد این سودا ز اقلیم جهان دیگر است
کشته تیغ محبت را نشان زخم نیست
زور بازوی محبت را کمان دیگر است
دردمندی را نباشد با فراغت الفتی
طالب این راه را رهرو نشان دیگر است
قوه چون دیده کن در شیشه خواهی خون دل
نشه مستی ز ساغر مغان دیگر است

اینچه راز است که کس واقف اسرار نشد
ورنه چه حرفیست که افسانه هر انجمن است

بنده تیغ نگاهی که بهر معرکه
در پی موج اسیران جفا صف شکن است

آن جفا دیده ایام خیالم که مرا
جا کجا از ستم هجر بجیب بدن است

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در خاک فنایت وطن است

آب حیوان اگر در چه چاه ذقن است
طره زلف چرا بر لب آن چه رسن است

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم
پرتو شمع رخت روشنی چشم من است

از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است

بعد مرگم به لحد خجلت عریانی نیست
کشته عشق ترا جامه خونین کفن است

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن است

میان دیده و دل روز و شب همین جدل است
که کار هر دو در افشای راز در خلل است

میان عالم و جاهل برابر از موی
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است

خیال خام ز سر کن برون برو لیلی
که مستی دل مجنون ز باده ازل است

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
که روز حادثه و ایام عمر بی بدل است

ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

دیوان مخفی

رحمت دیده با چه ابرو نعیب را
حسن چمن را نفس زنبقان دیگر است مخفی
از نگهبان باغ تماشا دیگر است
بلبلی چون من که ابدا از آه و فغان دیگر است
بلبلان باغ را ناله و فغان دیگر است
بلبلان نالند در ... درد دیگر است
دست ... زندان ... زبان

گوهر والا گهر را منصور و رنده دیگر است
نعره آفاق شد ... چراغ فنا دیگر است
... زکان و ... دیگر است
... لعل لب ... زکاروان دیگر است
... منتهی ... زبان و ... دیگر است
... ابر ... ازنبان ... دیگر است
... از خم ... لب ... دیگر است
... بافلک ... مرد ...

یوسف ار باید بیوسف پادشاه و مملکت حسن [illegible]
[illegible] دل را زنا بد بردی مست
[illegible] نمود [illegible] بیان [illegible] و دارد و در چمن
[illegible] آمده [illegible] بیستن
[illegible] مخفی [illegible] ای سوی دارن
[illegible] بیان [illegible] کاوری
[illegible] امیر [illegible] و ایون من زنن
[illegible] تفعل [illegible] بیستن
[illegible] بمن سن
[illegible] سستن
[illegible] جوه [illegible] بنی سستن
[illegible] من سستن
ای خجست [illegible] رنگ [illegible] بستن

دیوان مخفی

تا بکی سرگرم کار این جهان	این جهان را هم جهان دیگرست
از شراب عشق می سوزد جگر	نقل این می از دکان دیگرست
درمیان خلق می جویند و نیست	طالب حق را مکان دیگرست
ره رو راه طلب را هر قدم	همرهی با کاروان دیگرست
همچو خورشید جهان هر ذره را	با غمت راز نهان دیگرست
کس نمیداند که منزل در کجاست	هر کسی از کاروان دیگرست
ور نیابد غیر چشم حق شناس	مرو میدان را نشان دیگرست
ور نیابد هر کسی اسرار عشق	این معلم را زبان دیگرست

بر تو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگرست

این عشوه بتان را نه باندازه نازست	وین رشته مسلسل شده ناز و نیازست
از روی هوس پنجه مزن شانه در آن زلف	این سلسله هر چند گشائی تو درازست
چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق	محمود غلامی ز غلامان ایازست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند	کاین خداوند جهان بنده نوازست

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل بازست

سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست	فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست

مخفی از گوش مرا بند تو بیرون رود
تا بود گوش مرا بند تو در گوش من است
او دل اندر عشق داد و تا رو فریاد نیست
پادشاه عشق را آیین و رسم داد نیست
[illegible] خون آمد برون از دل بجو جشم خویش
در محبت مخفی من کم از فرهاد نیست
تا بکی در آتش هجران شکیبائی [illegible]
[illegible] این دل من را آهن و فولاد نیست

۹ غنچه مجنون باش [illegible]
[illegible] گل و گلزار [illegible]
مجنون [illegible] ره و دل [illegible]
[illegible] بیابان و وطن [illegible]
[illegible] ایام [illegible]
[illegible] مخفی [illegible]
تخم عشق است [illegible]
[illegible] عشق را تعلیم [illegible]

در سلسلهٔ عشق چو قانون وفا نیست
خوبان جهان را بجز آیین جفا نیست
[illegible]
یعقوب صفت دیده منور ز ره صبا نیست
[illegible]
عاشق [illegible] نیست
[illegible]
جمعیت خاطر بدل یار و صبا نیست
[illegible]

روشن نشود شمع مرادے بشب قدر
جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

بوئی که بیعقوب خبر داد ز یوسف
پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بنجزان ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

اگر م غضب گرنئی چهره چو عناب چیست
نیست گرت قصد ما ز لعنه چو قلاب چیست

گر تو نه مے خورده شب بهوای کسے
نرگس مست ترا وقت سحر خواب چه چیست

مخفی رسوائی عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب ست
خرمنده ز روے آفتاب ست

در سینه وے هر آنکه دارد
از آتش عشق تو کباب ست

مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست خواب ست

ما مست شراب جام عشقیم
بد مستی ما نه از شراب ست

بر روے تو طرهٔ پریشان
چون موجهٔ ما و چون حباب ست

دنیا که نشیمن من و تست
بر موجهٔ آب روے آب ست

غافل نشوے که خانهٔ عمر
تا چشم کشوده خراب ست

تا دم زده از رخنه به عشق
مخفی سخن تو لاجواب ست

دیوان مخفی

[illegible]

فهم صورت چون کند مجنون که در درس جنون
صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت

زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عدل جهان
روشنی وز زنگ ظلمت از دل فولاد رفت

میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام
دید خسرو عاقبت زان انچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفاداری مدار
کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه را با چشم خونبار من ست
ریختن بر خاک ره خون جگر کار من ست

باوجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
گردش گردون دون در فکر آزار من ست

نیست در بازار راحت گر چه یکجو همتم
شکر الله محنت عالم خریدار من ست

بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر
رونق این بوستان از چشم دربار من ست

فتنه هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک
جستجویم دارد و در فکر آزار من ست

کرده ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف
عقدهای تسبیح را در دل ز زنار من ست

مخفیا زنهار خودبینی و خودرائی مکن
کین پریشانی من بر من ز پندار من ست

زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت
دل ز مسلمان و ز کافر گرفت

ناز تو با حسن چو شد دست باز
طرز ستم پیشگی از سر گرفت

آتش غم بسکه بدل شعله زد
از سر من تا بقدم در گرفت

ردیف النون

ردیف الجیم

توئی در ملک خوبی صاحب تاج
کنی تو خوبان جمله تخت تاراج
ز بس زیبا کی بنا بر چین زلفت
رسید پایهٔ بختت به معراج
بزلفت تو بار زلف پریشان
متاع کفر و دین را کرد تاراج
اگر خواهد خراج حسن گیرد
بمنت یوسف مصری دهد باج
اگر یابند عشقت دل ستانی بود
ز ذات قیم بدن سر روم اخراج
بگلشن بیکنان سرو گلشن جاج
ز طوفان سرشک دیده مخفی
شده جیحون دامن پر امواج

مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب کرد	گر حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع باد اوست بید رگی که از روی هوس	گه سر زلف پریشان وگهی کاکل گرفت

وانشد چون غنچهٔ دل در بهارستان بند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت	نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر جام جهان بین جهان شد	نه هر آیینهٔ اسکندری یافت
نه در هر چشمهٔ آب حیات است	نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثة

چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث	عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم کن که هست از همت	به پیش اهل کرم نالهٔ گدا باعث
چه باک دست مروت اگر زمانه کشید	بکارسازی ما فضل کبریا باعث
وجود با عدم آراسته عدم فرسا	در آفرینش ما بین چه چیزها باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت	محال عقل بود جستجوی ما باعث
ز روزگار شکایت نه طرز انصاف است	چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار	مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
بروز واقعه از همگنان مروت خواه	وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
زبان ز پرس قیامت چه بیم ای مخفی	چو بهر عفو گناه است مصطفا باعث

دیوان مخفی

بشنیم لطفت چمن شود دلها سبح
بیفیض نسیم تیغ جفا ابح
بشنود و دین سمج ارادو
موجیکه مبیط ارست موج جفا ابح
بسوده ابر موج درو صدف دیده ابدو
جای اهست از دیده سیل ابح
ز خون دلم که ز ریک تا سبا بم

بر جسن و سرو جهان ابح بمقصود دو دنبال ابح
بر اوست ابروی ز بوستان مراد بحر ادو کرده مقصود
بر جلوه جسن بورا ارجمند اندو چو ریشه کرده ابح
فر ابر ان جهان ز بپی دلی وطن ابح ... دل ابح
ز ره دوری ز ابح ... نقصان مخفی

ردیف الخاء المعجمه

دیوان مخفی

فرداے قیامت بکف از نقد دو عالم	مائیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان	رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ
بلبل بفغان ست درین باغ گل داغ	مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو کشاید نقاب صبح	گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح
ما آبروے خویش بریزیم پیش غیر	مشکل کشای ما شده چشم پر آب صبح
چون خضر کے رروز بجے آب زندگے	هر کس که یافت نشئهٔ جام شراب صبح

یارو کرشمه ناز و ادا و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میسازد گل پژمرده را انام صبوح	روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کے خواب غفلت گوشهٔ چشمے بمال	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح
باده را البر فزکن ساقی که بر می خوارگان	طرفه العینے بود آغاز و انجام صبوح
بر صید عندلیبان احتیاج دام نیست	در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شبخیزان لبان آفتاب	نور می بارد چو باران بر در و بام صبوح
بزم ما را نسبت گر شمعے سحرگه گو مباش	طعنه بر خورشید دارد بادهٔ جام صبوح

کم نه از بلبلے مخفی بر آور نالهٔ
بر خردمندان حرام ست خواب و آرام صبوح

[illegible] اگر باشد
درون خانهٔ دل آفتاب اگر باشد
مبادا دیدن تو صلت نصیب دیدهٔ من
بریده‌ام ز شب زلف تو خواب اگر باشد
آهی که ز دل [illegible] از درد برآید
گر آتش جانسوز بود در دل [illegible] گرد برآید
گر خواهش پروانه ندارد ز چه رو شمع
در بزم چنین سرخ چنین زرد برآید
[illegible] واز دیده [illegible] آب
در باغ محبت الم و درد برآید
گر پرده ز زلف از رخ زیبات برآید
دود از دل خورشید جهان گرد برآید
مخفی [illegible] شگافد دم صبح
[illegible] که نهان از جگر سرد برآید

دیوان مخفی

زعکس روی توشد چهرهٔ گلستان سرخ
زآب روی توشد آبروی مرجان سرخ
توآن گلی که به بستان عشق روز ازل
ز رشک داغ توشد لاله را گریبان سرخ
قسم ز رنگ توحسنت که دیدهٔ خورشید
ندیده مثل لب لعل و بدخشان سرخ
فتاده خون دل از دیده آنقدر مخفی
بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهملة

باز عشق آمد آرام و قرار ما برد
عشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک
رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بکشاد
سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد
مخفیا شعر دل آشوب توچون مژدهٔ وصل
تیرگیهای که از دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می‌خورد
ناخن آشفتگی بر زخم داغم می‌خورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار
هر کجا باد محبت بر دماغم می‌خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار
سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره‌بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال
لیلی باد حوادث بر چراغم می‌خورد
بس ضعیفم گرد غم از من نمیاید نشان
خون دل چندان که بر فکر سراغم میخورد
غنچهٔ امید مخفی چسان خواهد شگفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم میخورد

[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

بسکه در راهِ محبت اشکِ حسرت ریختم / کشتیِ عمرم بروی موجِ طوفان میرود
غصه پیشاپیش محنت از قفا مجنونِ عشق / سوی وادیِ محبت خوش بسامان میرود
مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را / ورنه کی از مصر بوئی تا به کنعان میرود
باعث برهم زنِ جمعیتِ دل میشود / گفتگو هرجا که از زلفِ پریشان میرود
جذبِ عشق ست آنکه خود محمل بسان کاروان / بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

منم آن نماز شامی که زپی سحر ندارد / منم و آه سردی که یکی اثر ندارد
ز سرشکِ دیده هردم دُرِ لاله گون برآرم / چه کنم بجز دیده بجز این گهر ندارد
تو ز بوستان حسنی که نسیم ره نیابد / منم نالهٔ نزارے که بلب گذر ندارد
بر دای سرِ شکسته ز خیال ناله بگذر / که دگر ز ناتوانے هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغے / نه بریخت خون خلقے و دمش خبر ندارد

دلِ من اسیرِ مخفی ببلاے هجر تا کے
بجز از هواے وصلت گنهِ دگر ندارد

منم آن شعلهٔ آهی که شمع انجمن گردد / ز بس گریم شبِ هجری که زیب صد چمن گردد
ز بس گریم شبِ هجران من تنها ز تنهائی / ز خونِ دیده دامانم بیاد رشکِ چمن گردد
پریشان خاطری هستم ز سوداے سر زلفے / که خیالش همیکه جمعیش پریشان تر ز من گردد

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

من و آن شعلهٔ آہے کہ درجانِ کباب افتد
عجب نبود اگر من عشقت مضطرب گردم
ز ہر زنجیرهٔ موجے ہلالے چہرہ بنماید
گرہ بندد بہر تارے سرِ زلفت پریشانی
زند بر آتشِ ہجران پر امید پروانہ
ز بس آلودہ جرمم از بس آلودگے ترسم
بذوقِ بزم می نوشان شرار شعلہ افزاید

من و آن نالهٔ زاری کہ در دل اضطراب افتد
حرارت آب را در دل ز عکس آفتاب افتد
ز رخسارت اگر عکسے بشبے بر روی آب افتد
بقصدِ صیدِ مرغِ دل چو آید پیچ و تاب افتد
بروی شمعِ ہر مجلس ز پیراہن نقاب افتد
کہ ہنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بر آتش قطرهٔ خونی کہ از سیخ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی کہ در راهِ طلب مخفی
کسے کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد
عشق را نازم کہ ہر جا سنگ زد بر شیشہ شد
شد حریمِ دل مرا رشکِ نگارستانِ چین

رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
خون دل در شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد
بسکہ نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروانِ عمر مخفی بارِ رحلت را ببست
سر بر آر از خوابِ غفلت موسمِ شبگیر شد

تا آتش سودای تو ما را بسر افتاد
شد رشکِ گلستانِ ارم وادیِ ہجران
نازم بخدنگِ ستمِ یار کہ ہر گہ

جز نقشِ خیالت ہمہ چیز از نظر افتاد
بس خونِ دل از دیده کہ از چشمِ تر افتاد
از شستِ نگہ رفت درونِ جگر افتاد

[illegible]

[illegible]

برباد تو شب سیل سر شکم جگرے بود
گز موجهٔ خون کشتی چشم سفرے بود

هر طرف که اندیشهٔ من ساخت شکستم
چون کار مرا عمر همین شیشه گرے بود

از آتش غم گرم نشد این دم سردم
از بسکه بآهم اثرے بے اثرے بود

بگسیخت نفس سلسلهٔ آه وگرنه
این سلسله تا کنگرهٔ عرش برے بود

انگشت تأسف بگزیدیم وگذشتیم
بر عمر تلف کرده که در بیخبرے بود

گردیده مرا دیدهٔ یعقوب بکار رفت
آن بود که آغوش نسیم سحرے بود

مخفی بر خت پردهٔ امید دریدند
از پاس چو کارت همه در پرده دری بود

دیوان مخفی

آن دلے باشد که گرم از نشه های مے شود
دل بود آن دل که گرم از نالهای نے شود

برنخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل
در می و عطش سراپا نعرهٔ یا حے شود

یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
بر سرت ترک کلاه فقر تاج کے شود

ره خطرناک است و منزل دور و مقصد ناپدید
آه یارب اینچنین وادی چگونه طے شود

از بنای عمر ریزد هر نفس خشتے بزیر
بے خراش خشت ریزی این بنا تا کے شود

نشهٔ رحمت ببخشند فی المثل گر ملک هند
ثانی آئین هوای بوستان رے شود

مخفیا بزمت نشد گرم وگذشت هنگام مے
بازداری چشم خود را باز فصل دے شود

دردم ز درد کوهکن افزون نوشته اند
رزق مرا بدیدهٔ پرخون نوشته اند

[illegible]

که نماز شام مستی سحر خمار دارد

[illegible]

مخفی از دام غم آزاد نگردد هرگز
کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

که عاشق خود بین و خود نما باشد
چو معشوق چون گدا باشد

بچه خوش شدلی نخندد لب غنچهٔ امیدم	که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شادمانی منشین شگفته مخفی
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه میریزد	گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد
زخال و خط به پایان مباش ای مرغ دل غافل	که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد
بمنقل از آتش دل شمع زان مستانه میسوزد	که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد
ز روی ناز میدانم که قصد جان من دارد	که بر من ناوک بیداد او ز استانه میریزد
نماید بعد ازین رونق مه دریا ابر نیسان را	بدامان صدف از اشک بس دردانه میریزد

درین دیر کهن مخفی ز مجنون ست این آئین
که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد

در وفا آئین و رسم دوستداران را چه شد	من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز نومیدی نمی پرسد ز حال من کسے	همنشینانم بکار رفتند و یاران را چه شد
ظلم بیداد درین دنیای دون از حد گذشت	منجنیق چرخ و طرز سنگ باران را چه شد
در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست	تازه کاریهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی روید گیاه خرمے	ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد
نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق	طرهٔ شبگون و حسن گلعذاران را چه شد
از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش	مخفیا خار شگاف کوهساران را چه شد

دیوان مخفی

[illegible]

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود	شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود
برامید وصل عمرے میتوان در هجر زیست	گر بنای عمر بے بنیاد و نا محکم بود
ناصحا از گریهٔ بسیار منع ما مکن	گر سر شک دیده باغ آرزو خرم بود
بے پری روئے نباشد نشئه در بزم مے	مے اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهاے هجران ناشکیبائی مکن
کز شکیبائی دل ناشاد ما خرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون مے آید	تیغ بیداد بکف از پی خون مے آید
خانهٔ دیده از الفت منور که نهان	دمبدم شمع خیال تو درون مے آید
دام عشق تو ز من برد یقین دانستم	کز سر زلف بتان بوی جنون مے آید
بهواے گل روے تو بهنگام بهار	لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت زبون مے آید

شدم ز دست دل و دلربا نمے آید	اسیر دردم و تیر بلا نمے آید
نقود روشنی دیده صرف دل کردم	هنوز بر سرم آن بیوفا نمے آید
شدم بکوے محبت ز خویش بیگانه	بگوی من سخن آشنا نمے آید
تمام عمر بکنعانم از جدائی رفت	ز سوے مصر نسیم و صبا نمے آید
ز دم دفاتر ایام را بسے برهم	بگوش من سخن مدعا نمے آید

مخمس

[illegible]

تا گلستان نشگفته بلبل غزلخوان سا کی شود

عاشقان از خود نرفته [illegible] معشوق نیست

جان سپار تیغ استغنا پشیمان سا کی شود

از جفا اهل وفا را نقض پیمان سا کی شود

صبر دارم گر بدوش سا کی شود

گر دل کعبه [illegible] سا کی شود

[illegible] مخفی

[illegible]

تا پریشانی نگیرد در پریشانی کمال
جمع جمعیت بهم دست و گریبان سا کی شود

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود
کار از خوب سلیمانی سلیمان سا کی شود

گریه را در دو عالم گونه‌ها در پیش نیست
بر حرارت سودن الماس درمان سا کی شود

هرکجا موج غم عشق تو شبخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی هان که غم نادانی
دل پر از داغ به خاک فلاطون دارد

گشت تکرار لب نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر گرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک دست در آغوش مست
الفت آهنیست همین گردش گردون دارد

میرسد دم بدم از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
کز شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

دیوان مخفی

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
چشم سازد دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنونی میبرد
وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هرکجا خواهم نشینم از پی برخاستن
خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه شود از دل که راه عافیت
فتنه های گردش دوران پریشان میزند

بسکه درد آلوده ام پنهان بزیر پیرهن
بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان حذر از سینهٔ مخفی که باز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان تیر دعا بر هدف چرخ زنند
از کمان خانهٔ دل گر سحری بگشایند

[illegible]

دیوان مخفی

درازه گردون محمل برآور اے لیلے | که در طریق محبت جرس نے گنجد
نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل | مرا بدیده خیال هوس نے گنجد

شراب عشق کشد بر بلا زمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نے گنجد

سرشک دیده ام شب چنان مستانه می آید | که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید
بخون آغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد | که بوی خون دل از خاک این ویرانه مے آید
ازان بر دل مرا هردم شکستے بر شکست آید | که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه مے آید
مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش انداز | صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید
ببای شمع شد عمری نے بینم پروانے | نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه مے آید
زبس ذوق جنون دارد زراه بیخودی هردم | بطوف مشهد دیوانه ات فرزانه مے آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه مے آید

بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود | بر مراد دیگران هم گردش خم میرود
این دل آزاری فلک با ما نه تنها میکند | رسم و آئین ست کز دوران آدم میرود
نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار | شادمانی ست در آغوش ماتم مے رود
نازنینان پا نهند از ناز هرجا بر زمین | همچو مجنون صد هزاران را فراهم میرود
نسبت او بیدرد زخم عشق را لذت شناس | گر پئے عیسئے مرهم مهر مرهم میرود

[illegible]

گر بجوش آید تنور دیدهٔ غمدیدگان | ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد
اگر طفل از روز فتنه در خواب دیده می لرزد

بوقت فرض اگر دست دلم لرزید معذورم
که بیجور رعشه دار از رعشهٔ دیرینه می لرزد

زباد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان
درخت بید مجنون را دل تنگینه می لرزد

ز ضعف و ناتوانیها که از بخت زبون دارم
مرا امسال دل از محنت پارینه می لرزد

زبس از گردش گردون دون همت هراسانم
دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد

گرفت او گر ز بیدادی بطرز دشمن داد دست
اگر مفلس در پلاس و خرقهٔ پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیاید یک درم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می لرزد

دیوان مخفی

مرو آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد
منم آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد

ز دست گردش دل من اندیشه ای بلبل
بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد

ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد
اداهای که آن زلف پریشان در بغل دارد

تو بر رحم و جفای خود من آزرده می ترسم
گر آه سینهٔ مجروح پیکان در بغل دارد

دو چشم گریه آلود و دلم چون بید می لرزد
گر اشک دردمندان موج طوفان در بغل دارد

گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن
گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

[illegible]

[illegible]

دیوان مخفی

بوی جان از نفسِ سوختگان می آید / که نسیمِ سحری بوی فشان می آید

سرِ ما ماند همه در دلِ غم پرورِ ما / راز شمع است که از دل بزبان می آید

نوح را معجزه آنوقت مسلّم دارم / که ز طوفانِ محبّت بکران می آید

من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیرِ صبا گردد / ولی آن پرتوِ حسنی که عالم را صبا گردد

نیاید بوی پیراهن بغیر از جانبِ یوسف / همه عمری اگر یعقوب دنبالِ صبا گردد

بنازم زلفِ خوبان را که بهرِ سایه افگندن / گهی سنبل شود بر رو گهی بالِ هما گردد

نه با بیگانه بنشیند ندارد الفتِ خویشان / دلی کو با سرِ زلفِ پریشان آشنا گردد

سپردم دل بسودایت که شاید با نوا گردم / چه دانستم کزین سودا دلم هم بی‌نوا گردد

ز تاثیرِ جنون گشتم چنان مشهور در عالم / رسد با کیمیا چون مس وجودِ کیمیا گردد

مکش دارویِ بینائی صبا بیهوده در چشمم / که در چشمِ گرفتاران غباری توتیا گردد

بکامِ خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند / کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرمِ دردِ دلی ز ما گردد / چسان ز محرمِ بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گردِ بلا برانگیزد / مرا بدیده امید توتیا گردد

مکن تکیه بجاه و مناز بر دولت / که از هوای مخالف غنی گدا گردد

ز داغِ دردِ جدائی دلِ فلک سوزد / در آن زمان که کسی از دلی جدا گردد

من و محبّت و در سر هوای سودایت / که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

در بزم طرب شمع اگر ... [illegible] ... به بندند
خاک ... [illegible] ... پروانه به بندند
ارباب سخن ... [illegible] ... به بندند
تا ساز سخن ... [illegible] ... به بندند
مخفی تا عهد و وفا صورت نقصان نپذیرد ... [illegible] ... به بندند

دل ز دستم رفت یاران فکر حال دل کنند
مرغ ما ... [illegible] ... بازار ... بسمل کنند
پیش نادان عشق ... [illegible] ...
گفتگوی عشق را با مردم عاقل کنند
دل درون سینه ام ... [illegible] ... منزل کنند
نکته سنجان معانی حل این مشکل کنند
زندگانی غافلان خواب و خیال بیش نیست
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند
بسکه در دل داغ دارم لاله روید از زمین
بعد مردن گر مرا مدفون بزیر گل کنند

دیوان مخفی

مخفی فرح تو به شکن بر لب دل بر خیز	آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد	بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر گه خیال عاقبت در خاطرم	شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر محبت می فزاید در سر بازار عشق	بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من	حیف ازین عمرے که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی بمن وباش دل فارغ ز غم
تا یکے عمرے گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه بجا افراختن دارد	بزهر آلوده تیرے نالهٔ انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم کرا غارت کند امشب	سیاه نالهٔ دام هم هواے تاختن دارد
دل افسرده ام تا کے درون سینه ام باشد	چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوزد بود بالی عجب نبود	درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد
بروی داد دل ای فلک از من دعا کردی	ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامے عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتے پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندند	در راه رخ محرم و بیگانه به بندند
تا راز نهان می و ما فاش نگردد	اوّل دهن شیشه و پیمانه به بندند

... [illegible] ...

مخفی ... [illegible] ...

دلی که جرعه کش بادۀ محبت شد
بآب زمزم و کوثر اگر بشویند ش
بزور جور و ستم ملک دل خراب مکن
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی
هیچگه باد صبا را ره بباغ ما نشد
خون دل چندانکه بلبل ریخت بر طرف چمن
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی
نشئه هستی حبابان باشد که از مینای بخت
مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
بسینه آتش شوق تو با وطن دارد
ز تیغ غمزۀ جانان درون سینه نهان
ز دست جور حوادث دلم چو غنچه رحل
بزیر خاک بنعشم چه حاجت کفن نیست
دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد
زمانها ن چو بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
کمن نالی است این دنیا مکاری که از هر سو

بسیر میکده و طوف خانقه نرود
ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امور شه نرود
کسیکه محو نگه شد ز جا نگه نرود
تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
یک گل خندان بگلشن همچو باغ ما نشد
از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
غیر خون دل شراب در ایاغ ما نشد
کو غم دوری که او دل در سراغ ما نشد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
میان زلف سخن نافۀ ختن دارد
ز خون دیده دامان کجا برشک چمن دارد
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

دیوان مخفی

[illegible] دشت جهان [illegible] خواهد بود
[illegible] این گلشن [illegible] خواهد بود
باغبان [illegible] گلستان [illegible] خواهد بود
[illegible] بهار و گل [illegible] خواهد بود
تا بود گردش ایام [illegible] خواهد بود

که [illegible] رهگذر پیر و جوان خواهد بود
تا زجان هست رهی در ره جانان مخفی
بنده عشق از دل و جان خواهد بود
[illegible] سوی گلزار [illegible] آید
که با وصبا بوی ز زلف یار سوی آید
مشو آزرده دل مجنون ز سنگ کودکان [illegible]
که زینسان بر سر عاشق بلا بسیار می آید

بلبین من کمر بسته مگر این بخت برگشته
گهی پروانه بسوزد گهی شمع از جدائیها
بجانم کی شود حاصل بآسانی که شد عمری
نگر چشم ترت سرتاپای این چرخ جفا پیشه
شدم یعقوب هجران و بنابود بوی پیراهن
جفاجویا ستمگارا حذر از آه مظلومان

که از روز دگر هر روز جانم را تبر دارد
بعالم هر کرا بینی تو داغ بر جگر دارد
ستم از روی قدرت تا دست با من رهگذر دارد
که هر جا میروم این کج نهادم در نظر دارد
البسر را نیست آن مهری که در خاطر پدر دارد
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بهار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل بگردش اتفاق افتاده بود
بر سر هر خار مژگان لخته از دل بسته بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم
دفتر دلشوری را من مرتب ساختم

گر فغانم چرخ گردان در فراق افتاده بود
چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود
نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود
ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود

تا ز خاکم مهر خاک نشان خواهد بود
بر امید گل وصل تو هر شام و سحر
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر

چشم امید براهت نگران خواهد بود
مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

[illegible]

نمیدانم چه سرّ است اینکه در دیر و حرم مخفی
بگوشم از همه طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند / صد جان بستانند و یکی بار فروشند
بیگانه ز عقلند گر دست که می ناب / در کوچه و بازار به بیمار فروشند
بردار نقاب از رخ و افگن بجهان شور / کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر / کین مغبچگان سبحه و زنار فروشند
کوته نظر آنست وطن اهل همم را / جائیکه غم و درد بخروار فروشند
تا چند صفت ساکن ویرانهٔ خویشم / گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را انستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد / سرشکم چند چون آتش براه نظر ریزد
مروت میکند با من غم هجران که بر زخمم / فغان در ریزهٔ الماس و آنگه نیشتر ریزد
به بلبل با دار زانی گل گلشن که پنهانی / گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
خم میخانه جامی ز خون دیده لبریز است / تنک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت / گر از تاثیر مکتوبم شرار از نامه بر ریزد
تماشا کی توان کردن گلستان محبت را / گر آتش از زمین روید و شبنم از شرر ریزد
غنوده تا بکی مخفی سرت بردار از بالین / که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

دیوان مخفی

با نزهت باغ ارم [illegible] بیرون بود
دهن بلبل [illegible] ز گریبان بیرون بود
مخفی ز [illegible] بیایی [illegible] بیرون بود
کاصید [illegible] گریبان [illegible] بیرون بود
[illegible] طوفان بیرون بود
[illegible] داغ بود
[illegible] شده در [illegible] داغ بود
[illegible] فیض حبیب
[illegible] نامیمون داغ بود
[illegible] داغ بود
بی گلشن [illegible] داغ بود
[illegible] الفغان
[illegible] داغ بود
[illegible] داغ بود
[illegible] ملول صبور
[illegible] داغ بود
[illegible] مخفی [illegible]
[illegible] داغ بود
[illegible] پیچید
[illegible] پیچید
[illegible] پیچید
[illegible] پیچید
[illegible] پیچید
[illegible] پیچید
[illegible] پیچید
مخفی [illegible] پیچید

[illegible] ساخته
بسکه طفل آرزو دیدم نوکی غنچه آسا ساخته
محفلی فیض انفاس من ابر تر ساخته
چون جرس صبح غم دل ناله پریشان میکرد
عشق نمود تو [illegible] ساخته
[illegible] دل [illegible] زبان شد بود
[illegible] شوق تو تا صبح [illegible] ساخته
باز نمود [illegible] تازه چون [illegible] بود
لب امید من از خون جگر [illegible] ساخته
[illegible] بازم [illegible] ساخته

[illegible] بر زبان ناکامی کی بگذرد
از زبان شعله لذت چون سمندر ساخته
از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند
تا قیامت از لب خود شیر و شکر ساخته
در ره کوی محبت از ملامت خارهاست
ره نورد عشق نوش از نیش و نشتر ساخته

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد | شادی و غم را دمی روی برو با هم نهد
نیست کام دل میسر در روا آوارگی | شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل | از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
ناله بی تاثیر گردد چون برون آید ز دل | کو دلی تا در هجوم درد لب بر هم نهد
دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار | هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند | لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
تا بکی شمع صفت گریه بازار کنی | محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند | آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
تاب هجر تو ندارند خدا را بگذر | بار دیگر ز سر جرم پریشانی چند
رفت از دیدهٔ مخفی همه اطفال سرشک | راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

دیوان مخفی

[illegible]

خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد | چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد
مگسل ای دل ز دامان محبت دست همت را | که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد
سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی | که حسن تو سوار اسپ رفتار زلف چوگان شد
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده میریزد | بیاد کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد
مگر دیدی بخواب امشب جمال دوست را مخفی | که هر کس دید امروزت تعجب کرد و حیران شد

[illegible]

[illegible]

بسے کردم تگاپوی و نبردم رہ بمقصودے
خریدم دردِ عالم را بنقدِ زندگے آخر
شدم مجنون و سرگردان ز بختِ واژگون آخر

بگردابِ محبت اوفتادم تا چہ پیش آید
متاعِ دل درین سودا نهادم تا چہ پیش آید
درین وادی بجانِ نامرادم تا چہ پیش آید

نشد گر تازه کامِ من بجامِ عافیت مخفی
بجامِ غم لبے بر لب نهادم تا چہ پیش آید

ہر کہ روی طلب از خاکِ درت برگیرد
خاک گردد بکفش گرچہ گِلِ زر گیرد
تا بمحشر بود از بادۂ شوقت بیہوش
ہر کہ یک جرعہ بیادِ تو ز ساغر گیرد
سوزشِ سینہ دلا از اثرِ آہ مپرس
کہ بیک شعلہ آن کون و مکان در گیرد
خواہم از سوزِ فراقِ تو نویسم ترسم
کاتشے در سخن و نامہ و دفتر گیرد
مخفیا نیست دگر تاب و توانائیِ غم
واے گر چرخ ستم را بمن از سر گیرد

ز استغنا نگاہے چون ترا بر ما نمی افتد
نمی رنجم ہما را سایہ چون ہر جا نمی افتد
خیالِ عشق از چشمم نمے آید ازان بیرون
کہ در عالم دُرِ مکنون بہر دریا نمی افتد
چو از شستِ نگہ ناگہ کشائی ناوکِ نازے
درونِ سینۂ ما چونکہ دیگر جا نمی افتد
ز ہجران شد قدِ مخفی مثالِ حلقۂ قوسے
ولے از قوتِ شوکت ہنوز از پا نمے افتد

ترا ہر گرہ از طرۂ طرار بکشاید
دلِ بادِ صبا را عقدہ ہا بسیار بکشاید
نمیدانم چہ سحرِ سامری دارد سرِ زلفت
اگر بیند برہمن رشتۂ زنار بکشاید

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

جان

دیوان مخفی

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق
در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچهٔ لب
مرغ دل و روح در فغان شد
بے روے تو نو بهار ایام
در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم
هر موے مرا سر زبان شد

گفتی که ز غم بمیر مخفی
المنة لله آنچنان شد

گردت چو بروے ما نشیند
آتش بدل صبا نشیند
تیرے که ز شست چرخ آید
در دیدهٔ بخت ما نشیند
خارے که بدشت دهر روید
در پاے امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد
حیف ست ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
امروز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد
بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانے از تو روشن
چنین شمعے بمحفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن
اگر بے تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق اے شوخ جهان سوز
کسے را عقل و پا بر جا نباشد
ز بس نالم ز درد هجر مخفی
چو من مرغے بگلشن تنها نباشد

ز گلستانِ محبت نشان مجو مخفی
که غیر داغ دل و سینهٔ فگار نماند

بیا که بی گلِ رویت بدیده آب نماند
زبسکه خونِ جگر خوردم از پیالهٔ چشم
صبا ز زلف تو بوی بصحنِ باغ آورد
نشست بر گلِ روی تو چون عرق ز حیا

ز سوز آتشِ هجرت بسینه تاب نماند
به بزمِ عافیتم لذّتِ شراب نماند
ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
بر یخت رنگ گل و رونقِ گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

باد ماغی که گلش حلقهٔ ماتم باشد
لب چسان در بغلِ خنده کشایم که مدام
نروم از پی درمان و بمیرم زان هم
رنج بیهوده چو بلبل مکش ای دل هرگز

نخلِ امید ز خونِ مژه خرّم باشد
رونقِ کارِ من از اشک دمادم باشد
گر دوا بخشش مرا عیسیٰ مریم باشد
بهتر آن گل که دران بوی وفا کم باشد

نکشد منتِ پژمردگی از غم مخفی
هر کرا چشم پُر از اشک چو شبنم باشد

ز قانونی طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد
نشد ساقی بآسانی میسّر بادهٔ گلگون
ازان افتاده در گلشن ز مستی بیخبر نرگس

که از تاثیرِ آن مرغِ دلم بس در خروش آمد
زبس خونِ جگر خوردم که این آتش بجوش آمد
که بادِ صبحدم امشب ز کوی می‌فروش آمد

دوست شد دشمن مرا از آشنا بیگانه شد
بسکه بار آورد دیده از جفا روزگار
همچو مجنون کار ما آخر بسوائی کشید
عاقبت ما را وطن در گوشهٔ ویرانه شد
جانفشانی کرد پروانه که با رخسار شمع
شمع را هم عاقبت جان در سر پروانه شد

روشنائیم نجدا از دورِ غمم گر همه عمر گر کند کلکِ قضا قسمتِ روزے از نو	جگرِ ریشِ مرا کام دل از نیش رسد حصهٔ خونناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزے مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلفِ پریشان بگذرد هر که بیند شمع روے و سنبل زلفِ ترا بسکه در هجرِ تو گریم زار چون ابرِ بهار بیم رسوائی عشق این عار از دون همتی ست	گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد هر که صیدِ عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب ببند
حیف باشد ناله کز چاکِ گریبان بگذرد

مرا از گلشنِ وصلِ تو هر گه یاد مے آید محبت چون نمی ندبر دل مشو از حالِ دل غافل ز شستِ غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید تهِ خاک عاشقان آنانه پنداری که خاموش اند	دلم بلبل صفت در ناله و فریاد مے آید که قصدِ صید دارد هر کجا صیاد مے آید باستقبال جان و اودن اجل چون باد مے آید که از سنگِ مزارم ناله و فریاد مے آید

بدامانِ شکیبائی گشتم پاے تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان صد داد و دادمی آید

مرا بے تو نظر هر گه که بر گلزارے افتد	بدل آتش بسر سودا بدیده خارے افتد

دیوان مخفی

مخفی

دیوان مخفی

ناصح رهِ خود گیر که مستانِ محبت
بیگانهٔ عقل اند بفرزانه نسازند

دستِ من و دامانِ کلالان بقیامت
گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دلِ مخفی
عشاقِ تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم نکرد
صرّافِ عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد

ساقی اگر بداد ساغر بدستِ مستان
یکدل و رهن تمنا خمیازه کم نمیکرد

لیلی اگر نبودی خواهانِ وصلِ مجنون
راهِ حرم نبودی جمازه کم نمیکرد

رفتی ز سینه بیرون مرغِ دلم شبِ هجر
گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد

نادان اگر نبودی در مُلکِ هند مخفی
اجزای عمرِ خود را شیرازه کم نمیکرد

امیدِ وصل گر باشد ز غم دلریش کی ماند
گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند

کسی کو شد گرفتارِ سرِ زلفِ پریشانی
دگر آزاد چو مجنون فکرِ کارِ خویش کی ماند

جنون هر جا سخن راند ز سودای سرِ زلفی
مجالِ گفتگوی عقل و دوراندیش کی ماند

تو خواهی سود الماس بزن خواه مرهم نه
جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند

کسی کز دستِ غم هر دم ز خونِ دل کشد جامی
چو مخفی هم قفس با عقل دوراندیش کی ماند

چه کنی تو قصدِ مُلکی که بتاختن نیرزد
چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد

غنیمت دان تو صحبت را که ای مخفی درین گلشن
لب گلها شود خندان لب فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
گر نه افزونست عشق من ز فرهاد حزین
نیست تسکین دلم را بینوا ای بلبلے
الفت بیگانگی غم را بمن امروز نیست

در محبت گریه چون از حد فزونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
نشئه آسودگی از ارغنونم داده اند
آن سیه بختم که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگاری متصل دارد
بدام سامری هرگز نگردد صید صیادی
هوای خوش گل گلشن بما هم باد ارزانی

در اسلوب محبت صد چو مجنون را خجل دارد
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که این ویرانه ما هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشئه باده عشقم ز دل آسان نرود
گل سودای تو از سر به جفای نشود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
از دل غمزده جز ناله ترادوش نکند

بلکه این نشئه دل با تو دم جان نرود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
هر که در سلسله عشق پریشان نرود
اشک بی واسطه از دیده گریان نرود

دیوان مخفی

تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود
نخم ز گلشن یعقوب نگه نرود خندان
نفس بیهوده بپا چشمه حیوان نرود
بیابان نرود
بار آورد
وادی آوارگی مخفی گلستان میکنم
در ازل نقد پر یوسف ببازاری رفته بود

عابد علیخان

[illegible]

کشتیِ عمرم رود در موجهٔ طوفان غمم
ناخدائی کو که دم از موجِ طوفانم زند

وه چه خوش باشد که برقِ تیشهٔ فرهاد عشق
آتشے در خانمانِ کفر و ایمانم زند

جان فدای نرگسِ مستانه اش گز روے ناز
بر جگر از یک نگه صد زخمِ پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگِ غمزهٔ طنّاز من
در درونِ سینه و دل زخمِ پنهانم زند

کسیکه آتشِ عشقِ تو اختیار کند
هزار دکه خانه در سینه چنار کند

بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
مرا که دیده گل اشک در کنار کند

بیاد گلشنِ رویت بسانِ مرغِ چمن
درون سینه دلم نالهاے زار کند

بجاے غنچه برآرد سر از زمین پیکان
بهر زمین که خدنگِ غمت شکار کند

زبانِ حوصله باد اُبریده آن کس را
که پیشِ غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
بسانِ قطرهٔ سیماب بیقرار کند

تو میروی و بهمراهیِ تو مے خواهد
که نورِ مردمک از دیده ام فرار کند

هزار ناله مرا در دل ست مے ترسم
که ناله ز میان در دلِ تو کار کند

غلام حلقه بگوشِ تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

مشقِ سوداے جنونم بازو امنگیر شد
رشتهٔ دانائیم در پاے من زنجیر شد

قطرهٔ خون بود دل در سینه آنهم آب شد
همتے یاران که دل را کار از تدبیر شد

دیوان مخفی

بقصدِ صیدِ دلها نازنینان
سرِ زلفِ پریشان دام کردند

[illegible]

قصهٔ لیلی و مجنون پیشِ آن افسانه بود

از ملامت

[illegible]

نور از شب تار ما ندارد
زاهد بنشین که لیلة القدر ما ندارد
عیش [illegible] تو نگار ما ندارد
غم [illegible] طاقت یار ما ندارد
ساغر [illegible] سرو کنار ما ندارد
فانوس [illegible] زلف [illegible] مخفی ما ندارد
[illegible] باین همه زور [illegible] ما ندارد
در باغ بهشت عنبر [illegible] ما ندارد

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون بعشق
سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود

حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت
در حریم خاص لیلی کآشنا بیگانه بود

شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم
شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

دیوان مخفی

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینهٔ ما ز عیب پاک ست
دست آئینه دار ما ندارد

هر مرده گلش ز خاک روید
ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب ست
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه ای کند فخر
مکتوب دیار ما ندارد

ای بلبل باغ آرزو نسیم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهرهٔ شیر
این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره بر نجند
این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری
جز نقش و نگار ما ندارد

آن کس که [illegible] ما ندارد
[illegible] شاه بکار ما ندارد
کس تاب [illegible] ما ندارد
دوران [illegible] کار ما ندارد
[illegible] ما ندارد
[illegible] نالان [illegible] ندارد
[illegible] انصاف [illegible] ندارد
[illegible] قناعت [illegible] ندارد
[illegible] مخفی چون [illegible] ندارد

دیوان مخفی

دوش آبی بر رخِ زردم ز چشمِ تر زدند
از گلِ گلزارِ عشقم دسته‌ بر سر زدند

زاول شب دیده و دل در خیال دیدِ دوست
تا طلوعِ صبح از خونِ جگر ساغر زدند

مُردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب
جامِ استغنای من بردند و بر کوثر زدند

تا بخوانم خطبهٔ عشقِ ترا پنهان ز خلق
در درونِ کعبهٔ دل بهرِ این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادیِ محبت پا نهاد
بر سرِ خارِ مغیلان بهرِ آن نشتر زدند

بردلِ ما در درونِ سینه از مژگانِ ناز
نازنینان ناوکی بر ناوکِ دیگر زدند

تا نگردد واقفِ راهِ محبت هیچکس
شبروان زنجیر در پای دلِ رهبر زدند

از درِ دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم
فرقه کارم بعکس مومن و کافر زدند

از درونِ کعبهٔ مقصود نشنیده جواب
دردمندانِ محبت حلقه‌ها بر در زدند

بسکه می‌نالد دلم در سینه از اهلِ ستم
واد من داوند بر اعدای من خنجر زدند

از فروغِ پرتوِ روی پریزادان چنین
آتشِ بیطاقتی در سینهٔ آزر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که اربابِ همم
خیمهٔ وارستگی در وادیِ دیگر زدند

ردیف الراء المهملة

ای دل بیا و خانهٔ عشرت خراب گیر
بر یادِ رفتگان دو سه جامِ شراب گیر

فرصت شمر غنیمت و دریاب فیضِ عمر
گلچین بزعمِ بلبل و بلبل بخواب گیر

دل جدا ... [illegible]

آدمان خانه را با مردم بیرون چه کار

عاشق دیوانه را ... افسون چه کار

سامری دیوانه را با نغمهٔ افسون چه کار

... مجنون چه کار

طالع نحس مرا با طالع میمون چه کار

[illegible]

خواهی که غبارے بدلت راه نیابد — منت مکش از شادی و جام از کف غم گیر

صبح طرب و شام غم و هر مساوے ست — برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر

بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش — اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس — گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر

چون دوست در آغوش خزانست چمن را — در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راه زنان اند
مخفی با لم خو کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر — دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر

بهر آبے تلخ ساقی منت ساغر مکش — پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانهٔ ای هندے نژاد — از برای امتحان یکروز راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن — نالهٔ دل سوز جگر را بلبل و پروانه گیر

در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی — خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیاد اجل ای بے خبر — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی در این ویرانه مخفی تا بکے
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چه کار — عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار

چون درای کاروان عشق بنالیم زار — بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

فصلِ بهار و بادهٔ و مخفی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشانم هر نفس از صبر پیوندی دگر
بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر بناید سوی کنعان بوی مصر
چاه یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس
میخوری اینک بخاکِ پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر
از دائرهٔ عقل برون راه دگر گیر

مایوس ز وادی عشق آبله پا نیست
فهمیده قدم در رهِ این مرحله برگیر

بی نیش الم لذتی از نوش نیابی
بر بستر غم پایهٔ مقصود بسر گیر

زان پیش که آید بتو آن موی مسلسل
پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر

تا دامنِ لیلی ارادت بکف آری
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت به نسیم است پریشان
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلبِ خویش در آغوش کمر گیر

میدهم رخش جنون را باز جولانی دگر
میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر

[illegible]

دیوان مخفی

تا نشان از مصر تی هست اخوانان دهر | ور چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش می‌بودی مرا آه پریشانی دگر

ای مه حسن ترا طرهٔ شامی دگر | دیدهٔ عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک | حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست | نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است | نگذرد م بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر دریای اشک از پی صید نگه | چشم ترم موجه‌ایست حلقهٔ دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست | شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر
گام طلب برنهم زانکه نهان در نظر | در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر
ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست | در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جامی رود در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمة

ای بنمود جهان بادل ما تنگ ساز | در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جملهٔ احسان شمار | بخت اگر زا منت برد دستور نام و ننگ ساز

[illegible]

دیوان مخفی

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا
ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز

گشته از باد صبا دست و گریبان در نقاب
جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز

بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست
بیم غم دارد مرا در ناله و دامان هنوز

نقد مجلس من بغارت رفته از بیرون در
من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی ز پیش دیده و من بیخبر هنوز
دارم خیال روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز

اشکی گریستم که ز خونابهٔ جگر
دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز

خاک وجود من غم هجران بباد داد
من در هوای وصل توام در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوک ناز
نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

اسیر حسن را نبود رهایی
کمند زلف دارد چنگل باز

نسیمی گر کند زلفت پریشان
بدام آرد همه مرغان جان باز

کند همچون کبوتر مرغ روحم
برای دانهٔ خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد غم یار
میان عاشقان گردم سرافراز

گر درو بادی مراد و ساحل ... برکنار
گشته تا نام او ان موج طوفان ست و بس
ساقی بخشم حسن سامان آن دل بردست و بس
چون بیدم طره زلف پریشان ست و بس
بهر خاص جم ز دست افشان چه میخواهی که بهر امتحان
گو نقاب رو که کار جم و دم و پیمان ست و بس
حسن را جمعیت از زلف پریشان ست و بس
عندلیبان را ز بیوفائی هما و گل این شکوه چیست
ناله چون گل ز وفا چاک گریبان ست و بس

[illegible]

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف	ز تو گشتیم مسلمان کافر امروز
همه خندان و من گریان درین بزم	مگر ز آئینه ام از ما در امروز
پس از عمرے بباز سے چهرهٔ بخت	برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مخفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهملة

میکشان هنگامهٔ گردش جام ست و بس	حاصل می خوردن تا تلخی کام ست و بس
صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی	دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام ست و بس
عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف	روشنائی کفر را از نور اسلام ست و بس
شاد از ان گردم ز غم کز غم شود نامم بلند	مرد را مقصود از مردی همین نام ست و بس
گر ز بوی پیرهن چشمم کسے روشن شود	روشنی چشم مهجوران ز پیغام ست و بس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم	آنچه آید پیشم از تاثیر ایام ست و بس
مرد را اندرین ره زاد ره در کار نیست	دوری راه دو عالم جلد یک گام ست و بس

درد چون غالب شود از ناله مخفی لب به بند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ عام ست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان ست و بس	عاشقان را مسکن و ما وا بیابان ست و بس

دیوان مخفی

[illegible]

روزگاری شد که من دُردِ کشِ میخانه ام
مخفیا در بزمِ من از بادهٔ گلگون مپرس

در محبت گر بنا شد بر مرادِ دسترس
از رگِ جان کن رفو چاکِ گریبانِ هوس

انتظامِ عالم این باشد که از شاه و گدا
هیچکس را بر مرادِ خویش نبود دسترس

نالها کی در چمن بلبل زِ بیدادِ گل
نالهٔ گرمی کنی باری کجا فریادرس

از تهی دستی بروزِ محشرم اندیشه نیست
حاصلِ ایامِ عمرم حسرتِ دیدارِ کس

باغبان هم یک صبوحی سیرِ باغم آرزوست
تا بکامِ دل نسیمِ باغ آید یک نفس

از پیِ محمل مرو بیهوده راهِ کاروان
ناله گر تو پریشان نیست پا بندِ جرس

لاابالی میروم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از هم عسس

ردیف الشین المعجمه

پر شد زِ خونِ دیده مرا تا سبوی خویش
دیدم بکامِ خویش رخِ آرزوی خویش

مجنون و آه و ناله و فرهاد و تیشه
ما و غمِ فراق و همین گفتگوی خویش

پنهان ز اهلِ قافله در سینه جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد یابدم
مخفی بزیرِ جامه کنم جستجوی خویش

رو طلب کیست ... در قطاع الطریق
امراد وقت اگر ... فقیرا کمان ... [illegible]
این دو روز زندگانی تو ز ... خوار باش
نیست اگر مخفی دو گلشن ز روبت باغبان
امید فیض ... ز بیدر بی نوا باش
در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش
گفتار خود دو گوش بلبل باش
پروانه گرت خواهش سوختن نیست
چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش
ای صبح ... ستم کام دل خویش ... [illegible]
مخفی ... [illegible] ... باش
عاشق ... [illegible] ... گو مباش

بچشم شد خیالت را نظر دوش
کشیدم دوش بر یاد تو جامی
مرا باید ز غیرت زود میرم

باب زندگی گشتم هم آغوشش
که بر بود از کفم فهم و خرد و هوشش
که شد همراز با زلفت بناگوشش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموشش

گر سر آسودگی داری بکنج همخانه باش
نشئه ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون
هر کجا بزم معصیت گرم گردد در جهان

از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت غایت زدون همتی است
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

برآید گر ترا در گریه ای شمع از جگر آتش
بسوزد عندلیبان را گلشن همچو پروانه
زگریه میکنم خود را تسلی ورنه کی میرد

بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
باب افشاندن چشم چو سر زد از جگر آتش

ز چرک معصیت مخفی ز بس آلوده دامانم
بگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش
تا بکی باشد ازین محرم ترا بیگانگی

یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش
یار را در دل ببین و محرم اغیار باش

دیوان مخفی

... [illegible] ... باش
... [illegible] ... نیست ... باش
... [illegible] ... باش

... [illegible] ... باش
... [illegible] ... امید ... باش
... [illegible] ... مخفیا ... باش
... [illegible]

[illegible]

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دورے
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ من جگر سامعه سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش

صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان
ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

اے دیده حذر از اثر آه که مخفی
بیگانهٔ آب ست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدے دیوانه میباش
گہے بلبل گہے پروانه میباش

اگر در سر ترا سوداے عشق ست
چو مجنون از خرد بیگانه میباش

ببیگانه اگر در آشنائے
ز بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از مے
برغم بلبلان مستانه میباش

مکش بار مے و ساقی و مینا
پر از خون جگر پیمانه میباش

بوادے محبت ز آتش عشق
گہے غافل گہے دیوانه میباش

گشاید هر که بندد در برویت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک آورد از ان گستاخ یوسف ما ببازارش
گر دارد چون زلیخائی ز جان و دل خریدارش

بہ حسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد
شود هر روزه خورشید دگر آئینه بردارش

نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلے
نباشد غیر لیلی هم کسے دیگر طلبگارش

دیوان مخفی

[illegible]

ردیف الصاد المهمله

[illegible]

نیست وقت این تغافل چند در درمان وصل
تا بکی باشد مرا با درد هجران اختلاط
گرچه درد آلوده ام درمان نخواهم از کسی
نیست بیمار محبت را به درمان اختلاط
آشنا شو مخفیا با کشتگان چشم او
تا بکی باشد ترا با بو الفضولان اختلاط

ردیف الغین المعجمه

بی توجه کار آیدم سیر گلستان و باغ
نیست بود جام مِی بی تو مرا در ایاغ
دین تو با جان من شمع شبستان من
نیست مرا غیر تو مونس و همدم چراغ
مشک فشانی کنم در چمن و در دماغ
بو سایه زلف تو [illegible] دماغ
داغ برون و درون گشته بکو لاله سان
چند توان مخفیا داغ بالای داغ

دیوان مخفی

اگر مرد ے بده مستانه مے رقص	به پیش محرم و بیگانه مے رقص
محبت هر کجا بزمے کند گرم	بسانِ بلبل و پروانه مے رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد	چو مرغان چمن بیدانه مے رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر	چو عاقل پیش هر دیوانه مي رقص
چه مجنون از وفا در جذبه عشق	بهر ویرانهٔ این خانه مے رقص
به بزم مے بنه بر لب لب جام	بیاد شیشهٔ و پیمانه مے رقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور	هما آسا درین ویرانه مے رقص

بده مخفی ز کف جام محبت
میانِ عاشقان مستانه مے رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرم ست باز لف پریشان اختلاط	نیست جز بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط
گردرین گلشن بسر پرواز داری عندلیب	بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکی ست	نیست مجنون را بوادی جز بیابان اختلاط
هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودائے عشق	نیست آنرا جز با آهوی بیابان اختلاط
گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا	از خم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا	نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف الفاء

[illegible]

ردیف الکاف

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق / بلبل هزار ناله بسازد نوای عشق
نشو و نما چو سبزه ام از خاک بر دمد / یابم اگر ترشح آب و هوای عشق
بیهوده کاوشِ تو بنبضم طبیب چیست / درمان درد ما نکند جز دوای عشق
خواهی بصبر خو کن و خواهی بآب چشم / جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد / فرهاد نامراد تو از نالهای عشق
مجنون از آن بدیدن لیلی ز هوش رفت / کاید صدای درو ز بانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم / بر سر ملازم ست مرا ناخدای عشق
یاران و بزم و باده و هنگام عافیت / مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق / در پیش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر / در دست وران چاه زنخدان دل عاشق
تا زلف تو سر رشتهٔ زنار بتان ست / هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو همراز تکلم / خون دل من خورد بدامان دل عاشق
مخفی بسر دار برو خواه بیاویز / از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

دیوان مخفی

منم آن شیشهٔ امیدِ فرهاد	که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

به بستان مرادم بشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

ای روی زیبای ترا رشکِ گلستان در بغل	دی قدِ رعنای ترا سروِ خرامان در بغل
هر چشمِ گریان مرا صد جوی خون در آستین	هر ناوکِ نازِ ترا صد تیرِ مژگان در بغل
نازم بچشمِ عاشقی کز گریه در زندانِ عشق	دارد ز اشکِ لاله گون رخسارِ گلستان در بغل
بلبل بود سیرِ چمن کز اشکِ خون آلودِ من	در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسفِ عصمت خودی غافل ز اخوانت مشو	زیرا که دارند از حسد صد چاهِ کنعان در بغل
هر شعلهٔ آهی مرا صد گونه شور اندر کمین	هر ناوکِ نازِ ترا صد نیشِ پیکان در بغل

مخفی بزندانِ جفا از دستِ بیدادِ غمت
چون غنچه دارد جیبِ گل صد چاکِ پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل	دارم ز آبِ دیده همه شست و شوی دل
از بس ز درد و محنتِ هجران گریستم	یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت	چندانکه گرد بیک غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمنِ غم را بیک نفس	سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

دیوان مخفی

[illegible] خون دل [illegible] بر جا ست
[illegible] مخفی [illegible]

ردیف المیم

خواهی ز باغ گریه کن و خواهی بسود اشک
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن ست

مرغ چمن علاج ندارد خمار گل
بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
پروانه وار گردد برگرد شمع رویت

ای زلف نابدارت حل هزار مشکل
بیند اگر رخت را هر آئینه مقابل

مقصود تو ئی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون از دل
ارباب نظر را بیقین قطع حیات ست
از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رستم
گرم که بمرهم بهم آید دهن زخم

صد حیف که آن درد بافسون رود از دل
آن غم که خیال لب میگون رود از دل
تا حشر ز خاک مرا خون رود از دل
آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی جگر از چرخ تنگا فد ز بس درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانهٔ دل
ز لیخاوار از تصویر حسنت
محبت هر کجا بزمی کند گرم

خیالت میهمان خانهٔ دل
منقش کرده ام کاشانهٔ دل
تو ئی شمع و منم پروانهٔ دل

دیوان مخفی

گاه [illegible] دل [illegible]
گاه [illegible]
گاه از خون [illegible]

از گدایان تو ام شاه خراسان [illegible]
گریه چو فغان [illegible] در جنت جا کرم
نیست

نقد عمر خویش را صرف پریشانی کنم

[illegible]

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار آخر
پا بدامان کشم و دامن مولی گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخواهم
ازین ناحق شناسان خویش را بیگانه میخواهم

بجنون آغشته بال و پر بخاک راه می غلطم
ادای غمزهٔ زان نرگس مستانه میخواهم

بر آتش میزنم خود را ندارم بال پروانه
به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم

اگر گفتم آنچنان الفت به لذتهای زخم غم
که گوش عافیت را گر داین افسانه میخواهم

بزعم عقل یکچندی سر آشفتگی دارم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

سر بد مستیی دارم به بدمستان این مجلس
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز ابنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیدهٔ خود خانه میخواهم

ما دل بغبت بپیش تمنا نه نهادیم
ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم

مجنون جنونیم ولی از ادب عشق
گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم

ما تشنه لبانیم درین بادیه اما
بی چشم تری روی بدریا نه نهادیم

ما جرعه کشان می عشقیم که مخمور
مردیم و لبی بر لب مینا نه نهادیم

هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود
بی آبله پای بزمین پا نه نهادیم

مخفی به فغان کوش دران مرحلهٔ امروز
زادی ز برای ره فردا نه نهادیم

[illegible]

[illegible]

گاه در بزم و گهی در وادی و گه در حرم | همچو مجنون از جنون هر روز جای خوش کنم

در رهِ بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
میروم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم و پی آب نگردیم | چون خضر پی آب بهر باب نگردیم
ما بلبل عشقیم و لب نه گشادیم | سوزیم چو پروانه و بیتاب نگردیم
ما گرم روانیم رهِ عشق چو منصور | از دار نه ترسیم و ز احباب نگردیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد | نزدیک به بتخانه و محراب نگردیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست | زان آب نجوئیم که سیراب نگردیم

ز اندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم | در سینه بهر عضوی نهان المی دارم
بس خونِ جگر آید از گریه بچشمانم | از هر مژه خاری چو بی زغمی دارم
تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم | بر هر سرِ مو از غم زخمِ المی دارم
در قیدِ کمندِ عشق افتادم و آزادم | در سایهٔ سرکی ام گر بخت خمی دارم
امروز اگر گردی بر ما ستمی بگذشت | اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم
جان دادم و مرغ دل در پای تو افگندم | بر سفرهٔ اخلاصت گر بیش و کمی دارم

از دود کبابِ دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

ز بس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم | دو دستِ جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

دیوان مخفی

مخفی بملکِ هستی بی یار و آشنایم
[illegible]
در لب لعلت لب لعل بدخشان دیده‌ام
[illegible]

[illegible]

شب ز درد جدائی تا سحر فریاد میکردم	ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم
هجوم غم شد امشب آنچنان بر خاطرم غالب	که بر بردم مرگ را به خود مبارکباد میکردم
بدل نقش خیالم بدین روی تو می بستم	بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم
به پیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش	ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم
چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن کویت	فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم
اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی	ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه ای مخفی
گلستانی سپهر ویرانه آباد می کردم

دیوان مخفی

در قافله شوق چو بانگ جرس افتم	در مرحله عشق ز راه هوس افتم
از خون دل و دیده بدامان تمنا	صد رشک چمن دارم و گر در قفس افتم
بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ و پی	ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم
بی روی تو گر جانب گلشن گذرانند	چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب و لذت مستی گذشته ایم	مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم
بر باغ و نشاط ندارد تفاوتی	بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم
تا برده اختیار محبت عنان ما	من مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

[illegible]

[illegible]

مخفی نه گرفتیم عبث این غم را
جان داده‌ایم و دست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم
هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله‌ای
گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم

همره و همدم غمست بوده به بطن مادرم
از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

این خمار آلود گیها کی برون آید ز سر
تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم

میروم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم
حرفی از راز درون نماید به بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر
هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون بهشت فردهٔ آسوده گی
نادرم مانند که از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست
میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینهٔ من غنچهٔ دل نشگفد
ای صبا بوئی اگر زان زلف شبگون بشنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم

میکنم سر دفتر دیوان خود توحید دار
از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش هردم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

مخفی

دیوان مخفی

آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت
شعله میروید بجای سبزه هرجا پا نهم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است
با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
باید ام مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده زندانی به از رشک چمن دارم
نه داغ غصه صد گلشن بزیر پیرهن دارم

بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم

بسان برنیانی ز اشک دیده همت
کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر می شود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز درمان اطبا دفع درد من نمی گردد
خمار آلوده ام زآب تاک میخواهم

نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نوبهاران دیدهٔ نمناک میخواهم

نمی آید بدل تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب گریبان فغان صد چاک میخواهم

دیوان مخفی

وا دوے فراقِ غرقِ خون شد
تا داغ تو بر جگر نهادیم
بر دامنِ وصلِ یار ننشست
بس دیدهٔ اشکبار گشتیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم
هر چند که چون غبار گشتیم

مخفی نکشاد در مراد
عمرے بے روزگار گشتیم

یاد ایامے که دل در کوی یارے داشتم
جیب ما هم همچو گل زین بیشتر صد چاک بود
آرزو را دیدهٔ اعمی بود بزم امید
تشنه لب بودیم و آتش بود ما را در مذاق
همچو مجنون پیش طفلان اعتبارے داشتم
در میانِ اهلِ ماتم افتخارے داشتم
بر رخِ آئینهٔ مقصد چون غبارے داشتم
چون سمندر در بنِ هر مو شرارے داشتم

نقش می بستیم مخفی گاشنِ امیدِ وصل
در درون دیده از خون لاله زارے داشتم

گر همدمے که نعرهٔ داود سر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
از آهِ سردِ خویش ندیدیم چون اثر
صد روز هجر شب شد و یکشب که وصل بود
آه دلے بهره با قهر کنیم
بهاے غنچهٔ سرخ چو خونِ جگر کنیم
آتش شویم و در دل شمع اثر کنیم
نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم

مخفی قطار هفته ایام مگسلد
در کوے عافیت چو نسیم از گذر کنیم

اگر شود هر سر موے بدنم نشتر غم
گوشه محنت و غم را گلستان ندهم
در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
تا نام ز حسن یار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم
از آتش عشق چون سمندر

عافیت چو نشوم پیش مسیحا نروم
همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم
به تمنای دل از بهر تماشا نروم
به تماشاگه حسنش چو زلیخا نروم
از آئینه دل غبار بردیم
رونق ز گل و بهار بردیم
سر تا بقدم شرار بردیم

تا دیده رخت چو لاله مخفی
داغ تو بهر دیار بردیم

تا بکے بر در امید چو سائل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست
منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گدا است
هر نفس صد ره گر از آتش عشقم سوزد

گه غبار نظر و گه الم دل باشم
چند چون اهل صنم برره باطل باشم
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پی قاتل باشم

میرود کشتی عمرم چو بموج اے مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من

پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

[illegible]

تشنهٔ خون دل و آبله پا بے شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده ام

می توانم که کشم پا بے بدامان شکیب
منکه صد چاک بیک تار گریبان زده ام

از تو آتشکدهٔ عشق برافروخته ام
آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام

زورق دیده بغرقاب فنا افگندم
دیده برابر جگر موجهٔ طوفان زده ام

کرده ام دور بر شنو گوش مسلمانے را
بسکه ناقوس بمعبدگه گبران زده ام

در سر کوچهٔ گبران ز تنک ظرفی عقل
تنگ بے حوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رائج ایران زده ام

نعمت خان عالی

چشم گریانم بیاے از بهار آورده ام
نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

نشهٔ لب گل داغم پریشانے بود
تخم این گل را ز باغ روزگار آورده ام

از دیار عشق مے آیم دیار من غم ست
در دو دل چند آنکه خواهی زبان و پای آورده ام

داده ام دل را بدست کافر بد کیش زلف
قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او
برده ام بے اعتباری اعتبار آورده ام

قطرهٔ خون جگر جاے دلم در سینه بود
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمرے کرده قصد جان مهمان من ست
مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خورده ام کز موجهٔ طوفان غم
کشتی مطابقتی را بر کنار آورده ام

[illegible]

دوش بر خاکِ درت پهلو به بستر داشتم / در طوافِ کعبه بودم حجِ اکبر داشتم

شعله میزد آتشِ سودای عشق اندر دماغ / خانه را در آتشِ دل چون سمندر داشتم

ساقیِ دُرد کشانم داد امشب ساغرے / کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه ترا گر قدرتِ پرواز عشق / دل بر آتش نه که من هم پیش ازین پر داشتم

مخفیا امشب دماغِ جان معطر ساختم
در سرِ زلفت سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهرِ خود ویرانهٔ پیدا کنم / واندران ویرانه از غم خانهٔ پیدا کنم

دانه دانه اشک زان ریزم که بهرِ مرغِ دل / از سرشکِ دیده آب و دانهٔ پیدا کنم

در بیابانِ جنون از بهرِ صحبت داشتن / نیست گر فرزانهٔ دیوانهٔ پیدا کنم

شیشه میگردد تهی در بزم آخر میشود / چون من از بهرِ طرب میخانهٔ پیدا کنم

تا زنم سر پنجه در زلفِ پریزادانِ عشق / از سرِ انگشتِ محنت شانهٔ پیدا کنم

شد بهارِ عمر و باغِ آرزو خرم نشد / میروم تا گریهٔ مستانهٔ پیدا کنم

ره بیابم پیش شمعے از برائے سوختن
مخفیا باید پرِ پروانهٔ پیدا کنم

بر غمِ بلبلان امشب لب از گفتار مے بستم / ز خونِ دیده در دل نقشِ صد گلزار مے بستم

ز گریه میزدم آبے بر آتش خانهٔ هجران / بسحرِ سامری امشب بتِ طرّار مے بستم

چو مرجان شد خسِ مژگان مرا از لختِ دل امشب / گل از باغِ هوس می چیدم و بر خار مے بستم

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

رو بوادی کی نهم باشد که از اعجاز عشق
میگدازد دیده را سوز درونم تا بکی
نقد دل را میفروشم میخرم جنس جنون
سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم
دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات هند

همچو خود مجنون و رسوای دگر پیدا کنم
بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم
تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم
تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم
میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید گر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع ما هم جانگدازی میکنم
صید دام محنت و سیار باغ و گلشنم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود

در و بیدربان خود را چاره سازی میکنم
با وجود بی پر پیها شاهبازی میکنم
جامهٔ خود را بخون دل نمازی میکنم
مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم
شد تهی شیشهٔ عمر از می هستی و هنوز
حیف صد حیف که در ضعف ز بی سامانی
کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود

بر لب تشنهٔ دل قطرهٔ آبی نزدم
بزم می گرم نشد سیخ کبابی نزدم
بر دماغ دل غم مشت گلابی نزدم
دست در دامن خاشاک حبابی نزدم

[illegible]

دست و پا بیهوده ای دل بهر آسایش مزن | آئین مطالب را برون از دورِ عالم دیده ایم

کے در آید در نظر مخفی لباسِ عافیت
ما که نقشِ بوریا را مسندِ جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودائے جنون دیوانه ایم
دوست با اهلِ جنون و دشمنِ فرزانه ایم

شیشهٔ ما خواه پُر باشد ز می خواهی تهی
ما خمار آوردهٔ جامِ مےِ جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبتِ اهلِ جهان
روز و شب در فکرِ ترکِ این کهن ویرانه ایم

ما خمارِ مستیِ شبهای مستان دیده ایم
از صمیمِ قلب بدخواهِ می و میخانه ایم

قدرِ گوهر نیست غواصی که دُر آرد برون
ورنه ما هم اندرین دریا دُرِ یکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان
از برایِ سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرفِ لهو و لعب شد عمرِ گرانمایه هنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوزِ دل خود را بر آذر میزنم
سینه را بر شعلهٔ دل چون سمندر میزنم

شد بهارِ عمرم و در دفعِ خمارِ من نشد
دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم

بهرِ آبِ زندگانی کے روم دُنبالِ خضر
بسکه استغنا بر آبِ حوضِ کوثر میزنم

آفتابِ آسمانِ همتم زیرِ سحاب
بر غلط از مشرقِ افلاسِ خود سر میزنم

در لباسِ فقر دارم تاجِ سلطانی بسر
تا بچشمِ آرزویِ خویشش نشتر میزنم

نقدِ صرافانِ معنی را رواجِ دیگرست
تا در اقلیمِ سخن من سکهٔ زر میزنم

دیوان مخفی

چند بر پا و سر زلف تو از شبنم اشک
ترسم از گریه من قیمت گوهر شکند

بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
ور نه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نه گشتیم
تا بود نگاه شرمنده خارا مژه ما
تا خوی به ویرانه گرفتیم درین دهر
تا پای طلب در ره عشاق نهادیم
هر جا که درآمد سخن از رسم محبت
تا شیفته سلسلهٔ زلف تو گشتیم

یک لحظه ز غمهای جهان شاد نه گشتیم
محتاج دم تیشهٔ فرهاد نه گشتیم
نزدیک گهی خانهٔ آباد نه گشتیم
سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم
شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم
پابند سر زلف تو آزاد نه گشتیم

ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نه گشتیم

تا کی شمیدن گل بسر دماغ هردم
صندوق سینهٔ من رشک گل است و گلشن
بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان
افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید

تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هردم
دارم لبی شگفته در سینه داغ هردم
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هردم
زهر است نزد دانا می در ایاغ هردم
پروانه جان فشاند گر بر چراغ هردم

دیوان مخفی

[illegible]

گر تهیشد انگشت تهی از می گلگون
خوناب دل از دیده با برام برآریم

با لعل عشق پیمانه نام بیرون کرده ایم
سود نقد در کار و بار نام مجنون کرده ایم

بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
دشت و صحرای جنون را دجلهٔ خون کرده ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم

انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت و غم فارغم
با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم

پیش صبر ما گرفتاری و آزادی یکیست
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم

با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام
از خیمه در هم کشید نهای جانم فارغم

بیش و کم گردید قسمت چون بدیوان ازل
با توکل مشتگان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر از اشک و ماتم فارغم

دوش اندیشه رنجانهٔ جبین می کردم
خون دل تا سحر نقش جبین می کردم

تا اثر از دل من غیر نیاید چیزی
چون لب دل شدگان نالهٔ حزین میکردم

از پی باد صبای سرو با میرفتم
هر نفس یاد دم بازپسین می کردم

گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست
مشق سودای جنون وقت جنین می کردم

[illegible]

مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت
همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام

کی کنم پرواز هر طعمه که باشد چو باز
منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام

گرمی هنگامهٔ خورشید را بشنیم چه قدر
منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیجاست مخفی درین گرداب شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می میتوان کردن
برغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد بیابان محبت را
بیک انداز گامی سر بسر طی میتوان کردن

چو درد عشق غالب شد ز هر نغمه پروازی
بوادی مار قانون از رگ و پی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب ز روی صدق دل بکره
دعای بر روان خسرو و کی میتوان کردن

ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی
درین ره محمل خود در آستی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بد مستی
خمار آلوده ام یک صبح بی می میتوان کردن

عاشقی با به بکوی یار بسیار آمدن
داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دور است از ادب
عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان بچه زلف پریرویان شدن
در درون کعبه می باید به زنار آمدن

دیوان مخفی

مرغِ روحم چون سمندر بس بآتش خو گرفت — از حرارت شعله گردد دانه در منقارِ من
دیده‌ام آسودگی بس در تبِ افسردگی — دارو صحت نخواهد این دلِ بیمارِ من

بر جبین زین بیش مخفی داغِ رسوائی منه
داغِ دل چندانکه خواهی هست در بازارِ من

بی گلِ رویت نخواهم زنده جانِ خویشتن — غیرِ گل بلبل نخواهد آشیانِ خویشتن
نیست بادِ صبح را در گلشنِ حسنِ تو راه — کرده تا زلفِ مشکین پاسبانِ خویشتن
گر برآید جان ز تن مهرت نمی‌آید برون — داده‌ام چون مغزِ جان در استخوانِ خویشتن
برده‌ام گویِ اجابت را بامیدِ دعا — ساختم تا نامِ تو وردِ زبانِ خویشتن
اشک چون ریزد ز چشم در کنارِ آرزو — گر برعیان آرم ز دل رازِ نهانِ خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی نردی نباخت
باخت اندر نرد اوّل خان و مانِ خویشتن

کارِ معشوقان نمک بر زخمِ پنهان ریختن — کارِ عاشق خونِ خود در پایِ جانان ریختن
نیست آسان بخیه بر زلفِ پریرویان زدن — خونِ دل میباید از دیده بدامان ریختن
گر نهادم داغِ عشقت بر جگر معذور دار — باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن
صحبتِ بیگانه زان دارم بسودای آشنا — کارِ دردی‌خوار باشد پیشِ خویشان ریختن

دیدهٔ خود برگشا مخفی دگر تا کی توان
نقدِ عمرِ خویش را هر سو پریشان ریختن

دیوانِ مخفی

[illegible] اصلاحت [illegible] مستی زن
اندرین غفلت [illegible] مخفی [illegible] مستی زن
[illegible] بر داریم [illegible] بلندی [illegible] مستی زن
ما تو [illegible] جام [illegible] مستی زن
[illegible] مخموری [illegible] انگور [illegible]
در صحبت [illegible] شیشه [illegible] مستی زن
گر [illegible] داری [illegible] مستی زن

[illegible] فوت من
[illegible] از زمین تا بوت من
اقتباس نور از شمع [illegible] تابوت من
[illegible] مخفی [illegible] عشق [illegible] تابوت من

[illegible] نتوان کردن
[illegible] نتوان کردن
[illegible] نتوان کردن
[illegible] نتوان کردن
[illegible] نتوان کردن
[illegible] مخفی [illegible] نتوان کردن
[illegible]

مهر نایاب چنان گشته که از غایتِ یاس
خواه در انجمنِ شاه بود خواه گدا

اشک از چشمِ یتیمان خجل آید بیرون
بے طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل ترسم
جاے گُل بر سرِ هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گُل رو خیمه در گلزار زن
دفترِ دانائیِ خود سر بسر بر باد ده

با پریرویان نشین و ساغرِ سرشار زن
آتشِ نادانی در خرمنِ پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلافِ باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زن

چو گُل خندان بگلشن سر گلشن میتوان کردن
بهار آمد نشستن تا بکی در خانه اے مستان
روان شد گر ز گلشن گل در آیینِ وفا بلبل
مکن عیبم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
چو یعقوب از غمِ هجران در بیت الحزن بستم
ز خاکِ من بکش دامن که از بهرِ خدا امشب

چو بلبل بر سرِ هر شاخ شیون میتوان کردن
بیا ای گلبنے یکرو نشیمن میتوان کردن
گلِ خونِ جگر را هم بدامن میتوان کردن
وطن در مینوا تنها بگلخن میتوان کردن
بروی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
چراغے بر سرِ هر خاک روشن میتوان کردن

بامیدِ نگاهے رفت مخفی دل ز دستِ من
نگاهے از ترحم جانبِ من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدارِ گلستان
تا کے بود این رونقِ بازارِ گلستان

[illegible]

دیوان مخفی

زندگانی چیست در پای گلستان زیستن
با پریرویان بکام خویش مستان زیستن

دعوی حسن ار بروی خویش افگندن نقاب
آب حیوان خوردن و چون خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست
خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان ازین
نزد دانا بهتر است تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه آب دیده من ریخت در زندان حبس
بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیای خورشید تابان را ز ماه روی تو
وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو

دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع
توتیای دیده نرگس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت کرد مثل نوبهار
ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شد سیاه
تا نهاده زلف مشکین کجروی خود بر روی تو

از غم عشق تو یکدم ار رها نه آزادیست
یک جهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا می کند
می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

[illegible]

[illegible]

گوشه نشین دل کنم دیدهٔ دل نما نرا — بهر نمودن خست قول کجا قرار کو

وعدهٔ بیشتر تم وهی فصل بهار زندگی — گردش دور دون پرست اینهمه اعتبار کو

ایکه نوشته میدهی نسوی باختیار من — دست خست ودامنت رشتهٔ اختیار کو

کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است — باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیدهٔ چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو — شعلهٔ زد و سینه ام آتش سودای تو

گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه — خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو

جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن — نیست مرا بیش ازین وعده بفردای تو

در چمن انتظار داغ محبت بدل — صف زده لاله ها بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیدهٔ بینای تو

ردیف الهاء

دائم از گریه بود دیده بآب آلوده — ترک مستی نکند لب بشراب آلوده

شیشهٔ من ز می خون جگر لبریز است — من ازان می نکنم لب بشراب آلوده

میرسد بوی دل از نالهٔ زارم بدماغ
بوی خوناب وهم سیخ کباب آلوده

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

ردیف الیاء التحتانیه

گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی — ای رشک وز افزون مگر آهنگ صحرا کردهٔ

فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کردهٔ

سنبل زلف ترا نسبت مو یعنی چه — گل امید مرا نشئهٔ بو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا — شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه
دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد — آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو — رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی برو یعنی چه

تا مگر در روی تو از خط نشان برخاسته — دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته
نکهت گلزار جنت تا صبا آورده است — عندلیبا نرا ز جان آه و فغان برخاسته
چشم نیکوئی مدار ای دل ازین دون همتان — کاشنائی و مروت از میان برخاسته
این خبر پیداست کز دست جفای روزگار — هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را مجو لذت ز گردون زینهار
مخفیا کین نشئه از کون و مکان برخاسته

ز بس از درد هجرانت غم و دردم فزون گشته — ز گریه کاسهٔ چشمم لبالب پر ز خون گشته
نپنداری که در هجرت به پیغامی شدم خرسند — برب کعبه سوگندی که دردم فزون گشته

دیوان مخفی

[illegible]

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
هم شفته و غمگینی پژمرده و دلگیرے
با یار هوس تا کے دنبال شکار اے دل
درویشی و تنهائی شرطست بهم بودن

آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
دانسته شدا مروزم کاندوه کسی داری
پرواز چه خواهی کرد با بال شکسی داری
سلطان فر اقالیمی گر هم نفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسے داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامے
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را
اگر از شفقت و دولت تو الطافی نفرسادی
بقصد دیدن مجنون بشو سرگشته ای لیلے
برآید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
بیا ساقی لبالب کن زمے ساغر که میخواهم

اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامے
که نبود بیش ازین منتوم را الکبر و آرامے
نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامے
که نبود در ره وادی از ان بیچاره جز نامے
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامے
لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لب جامے

نمیدانم من ای مخفی سر انجامم چه خواهد شد
بکار خود چو مے بینم نمے بینم سر انجامے

واره گلستان آه من از بس گل تر مردگے
دشمن قوی و من زبون فریادرس ظالم نهاد
مخفی و من نکرم همین کز جنگ غم آیم برون

بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگے
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگے
غم را همین اندیشه از دست من ولبردگے

مخمس [illegible]

زسودای سر زلفت گره افتاده در کارم [illegible]
[illegible]
مخفی [illegible]

غزل

[illegible]

باگدائی عشق باشد بجو شاهان فخر کن
در بیابانی بیشهٔ عشقت نعیم هیچ نیست
دل که شد سرگشتهٔ وادی ز تنهائی چه غم
در گلستان محبت چون ندارد آرزو
خندهٔ گلها نیست بلبل غنچه مقصود را
عشق را باید چو مجنون مرد کامل [illegible] رفته
در حقیقت رتبهٔ عاشق کم از معشوق نیست
کمتر از بوی گلستان نیست فیض [illegible]
بلبل گلزار و باغ صحبت یاران اهل
نیست یار غمخوار ما [illegible]
عندلیب گلشن عشقم در بازار عشق

کی بود وحشی بیابان مرا مجنون است رفیق
مجنونم آرزوی دل نشان اهل است
نیست چون بلبل بهم را دوستی [illegible] دوستی
پیش ما [illegible] گرفتاری و آزادی یکیست
[illegible] انتظار [illegible] تمنا طلب

به کوی غم دلا مردانه رفتی
سرشک دیده ماندی از دو بیدن
به محشر کی شود هشیار ای مست
بکام دل رسیده در ره عشق

به پیش شمع چون پروانه رفتی
تو هم آخر ازین ویرانه رفتی
لبی گر بر لب پیمانه رفتی
اگر رو بر کف جانانه رفتی

برو مخفی بحمد الله که آخر
برهمن وار ازین بتخانه رفتی

اگر از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
بیقرار است موج سیماب تخت برابروان
از نگاهت آب خاصیت آتش گرفت
تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب روی
پرتو رخسارهٔ خورشید عالم گیر شد
معصیت وادی ز غفلت خرمن طاعت بباد

آتشی در سینهٔ جان کباب انداختی
عکس رخسارت نگر بر روی آب انداختی
خوش نگاه دلربائی از شراب انداختی
بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
چشم معموره برین ملک خراب انداختی
از خیال صد خلل در کار خواب انداختی
سایه تا شد همای آفتاب انداختی
در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل وارد سر پرواز یاران همتی
غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی

دیوان مخفی

[illegible]

انتخاب قطعات و رباعیات

[illegible]

الف

[illegible]

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا	بت پرستی کے کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل	هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم	بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
واعظا هول قیامت بدل ما مفگن	هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

زآب و گل این چمن ماهمه بستان او	قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشنده گی پرتو خورشید یافت	گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
معجزه پیغمبری مشعل دین بر فروخت	ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنای امل در دل من کرده بود	شکر که برباد رفت این سر و سامان او
عمر تلف کرد نیست خوردن آب حیات	عمر ابد یافت ست خضر بپایان او
تیر کمانهای او چون نخورد بر هدف	گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون شود	قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بدریاے عفو روے خجالت نهاد	سر بفلک میکشد رفعت ایوان او
هر که بناے عمل بر سر همت نهاد	موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

مطلع دیگر

بر ذروه خورشید وار مهر گریبان او
انجم چون آفتاب نور بدامان او
از خطر آرد برون کشتی امید نوح
معجزه پیغمبری ست موجهٔ طوفان او
همت مهمان هر قدم چشمهٔ آب حیات

[illegible]

گر چه به نیروی دین هر دو جهان را گرفت
آه که در جستجو حوصله را باختم

گرد تعلق نیافت راه بدامان او
از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است
خون جگر مے چکد باز ز افغان او

[illegible]

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او
دایهٔ من شسته بود سینه بخوناب دل
فیض سخن گوهریست ریختهٔ ابر کرم
رنج بسے دیده ام تا که به نیروی عقل
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل
ابجد عشق مرا گر بسر آید ادیب
گل که بصحن چمن عطر فروشی کند
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ
اهل سخن ناخنے بیهوده بر دل زنند
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشے
وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن
مدت چل ساله عقل در پے اندیشه بود

گر مے بازار او رونق دکان او
شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
صیقل آن مے کند جوهر پنهان او
لی به سخن برده اند قافیه سنجان او
بسکه بدریا بود یافتن امکان او
رو بے بصحرا نهد طفل دبستان او
سوده بجیب سخن گوشهٔ دامان او
خون جگر خورده است غنچهٔ خندان او
مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
مغز سخن را بسوخت شعلهٔ سوزان او
آه که تاریک شد آئینهٔ رخشان او
تا که بر آورد دل گوهری از کان او

[illegible]

[illegible]

تخم محبت فگند در دل من ذوق تن	نشو و نما بعد از آن یافت ز باران او
جذبهٔ اخلاق ما در ره دین غالب است	ورنه نبودی با خواهش احسان او

دم ز سخن می‌زند فکر نو دوختم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راه مدینه کجاست آه ز حرمان او	تا بسرم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام	شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب	آه خطا کرده ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم	شجره نشاندن ز من ثمره دهی زان او
ضامن ابر بهار دیدهٔ گریان من	نائب باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو می‌رود در جنبش چوب خشک	فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد	تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
بی مدد آب تیغ معرکهٔ رستخیز	رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را پاس خزان کرده ام	باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
عشق و ملامت بهم عربده جوی کسند	گر نه زند صلح شان زلف پریشان او
روح نکرد اختیار همدمی مشت خاک	برگ گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

دیوان نعمی

موجهٔ دریا ساحل راه طفیل تو داد
تا ز خضر گیرند موسی و اعوان او
علم لدنی او گوهر دریا علم
ساختی از تیغ تو شد موج طوفان او
باغ جهان را اگر فکر اهانت کنند
چون ورق زرد شود برگ درختان او
بست اگر اتفاق اهل نفاق از حسد

[illegible]

دیوان مخفی

عزم سفر می‌کند این دل دیوانه ام
آه که جز ناله نیست یار بیابان او

چشم مروت مدار از نظر روزگار
خون جگر می‌چکد از سر مژگان او

حوصله آید به تنگ زین دل غمدیده ام
عرض تحمل کند بر سر میدان او

در جگرم هیچ گه قطرهٔ خونی نماند
خنجر مژگان او طالب هر جان او

برد بر سلطان عصر حیف ندارم دگر
تا که رساند بعرض مقصد ارکان او

ثانی صاحبقران بادشه انس و جان
آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او

بر سر اقلیم او جاذبه راه او نیست
لطف خداوند آن هست نگهبان او

قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
یافته عمر ابد عدل بدوران او

زهرهٔ شیر فلک آب شود در هراس
تیز کند گر نگه جانب ایوان او

فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود
پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

دل من بلبل عشق است و داغ دل گلستانش
فتاد دیوار آن باغ و بقاصد خیابانش

سری کز درد تنهائی و چشم صبر خون گرید
بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانهٔ عشقی مگردان روی زین وادی
کز این وادی ره عشق است ناپیدا پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند
نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانهٔ عشقت کشد باری درین وادی
کردم گرسنگی هم درد باشد آه کنعانش

دیوان نغمی

مدرس درس ازان گوید که نبض صحبتش باید
ندارد احتیاج گریه زاری ذوق وجدانش

شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد
زیارت خانهٔ قدس ست بر قبر شهیدانش

بنا شد گر چراغ ابد مُردن بر سر قبرم
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش

ز درد ناتوانیها چو شد کار دولت از دست
تو خواهی درد افشان کن تو خواهی راحت افشانش

محبت رس بگوید خرد سرگرم استاد ست
چو مجنونست سرگردان که تا گیرد گریبانش

ملامت ز آسمان بارد ندامت از زمین روید
گرفتار محبت را ز افغان درد حرمانش

چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب را یارب
که پیدا نیست آثاری ز نام لعل ورکانش

بزعم شادمانی غم وطن در سینهٔ من کن
که دارد رونق آبادی دلهای پریشانش

کسی را میرسد لاف محبت با غم جانان
که گوی سر کند اول بجای گوی چوگانش

نهانی گریه دارم ز دل نی زو دیده وز دیده
زمام صبر را تابی ندارد تاب افغانش

پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه
زمام صبر را داده بدست موج طوفانش

باوج مسند همت روان شد نالهٔ زارم
تو صبر آهسته تر میرو که بر هم میخورد شانش

سمند همت اندیشه زین کردست میخواهم
برغبت جان فشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیزست و داغ مینبر بستانش
شرار شعلهٔ آه جگر سرو گلستانش

بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری
قفس شد آشیان آنرا و صبر آمد گلستانش

وجود بیوجود من بمن همواره در جنگ ست
که منت استخوانش بار بر م سوی خراسانش

دیوان مخفی

شهنشاهی که دربانانِ درگاهش بصد منت
ملائک را نشستن میدهد بر خاک ایوانش

شهنشاهی که بنویسید براتِ عاصیان را عفو
دران ساعت که بنویسید براتِ عفو دیوانش

شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم
فلک نه دیده قرصِ آفتاب از سفرهٔ نانش

شهنشاهی که از دستِ قضا مُهرِ نبوّت را
بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش

کمالِ قرب این باشد که در معراج جسمانی
فروماند چو جبریلِ امین در پیش جولانش

بهارستانِ عالم را بود از فیضِ او رونق
ز جنّت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش

کسی کاندر رهِ آتش بریزد قطرهٔ اشکی
شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش

عتابِ او بود بادی ز هر جانب که برخیزد
بقا اشکل فنا باشد سوان در پیش جولانش

بود احسانِ او ابری که در صحرا نماکامی
برون آرد گلِ مقصود را از چار یارانش

بسانِ آفتاب آرد برون از مشرقِ گردون
فتد گر بر عطارد سایهٔ خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهرِ شفاعت روزِ رستاخیز
بود خیلِ ملائک را نظر بر خوانِ احسانش

ازان ظاهر نشد اعجازِ او بر فرقهٔ اوّل
که در زیرِ نقابِ لطفِ ایزد داشت پنهانش

غمت در ملکِ تن دارد بمن طرزِ سلیمانی
شد اقلیمِ بدن مُلکش دلم تختِ سلیمانش

شها بر مخفیِ بیچاره رحمی کن که میخواهد
ز بستانِ عطای خود بده یک دسته گل افشانش

مطلع ثالث

دلم دیوانهٔ عشق است و حیرانی بیابانش
معلّم جذبهٔ عشق است و خاموشی زباندانش

دیوان نجمی

چو مردان بر سر مردانِ ناکامی تحمل کن | که تقدیر الٰهی را چو جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی | ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
زبان در کام همت کش و پای صبر در دامن | که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیدهٔ مینای دل گردد | سر موی ز خود بینی خود گر در بتان بینی
ترا گر صد جگر باشد ز خود بند و جگر خوار است | محال است اینکه میخواهی از آن کافران بینی
برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه | بر آتش میزنی خود را در آتش گر امان بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سر حدِ نومیدی | گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
تو گردون همتی در اوج محنت بال بگشائی | همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی
بخون آلوده دامان عصمت را و میخواهی | بااین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت و بگردانی و پای لذت طاقت | سر خلاص خود را زیر دست آشیان بینی
بدار و در پشیمانی علاج چشم کج بین کن | که شاید هیچ اندیشه ست روی راستان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان سر میدان | بقا را در بدن پامالی غبار ارتحالِ جهان بینی
زد آتش گر نشان دادی بکن افشای راز دل | که چون منصور سر را بر سر دار زبان بینی
بزندان خواهمت نی بهر صحبت بهر آن کانجا | فضای کلبهٔ محنت به از باغ جنان بینی
بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آئی | دلت را در طواف کعبهٔ روحانیان بینی
برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا | بجای تختهٔ هستی مکان در لامکان بینی
خرابی جهان هیچ از آتش نفس ست | از این آتش جهان اندر جهان بی خانمان بینی

[illegible]

تو از ملک خراسانی با صلح از وطن داری / بخواب شب اگر درد و غم هندوستان بینی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه / که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی
ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی / رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی
مرو در کشور ظلمت که بس امر محال است این / که حسن و میان در نقاب زنگیان بینی
نهان در موجه دریا ترا جوید غواصان / تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی
پر پرواز آشیان زندگانی طایر عمر است / تو چون صیاد نابینا بزیر آشیان بینی
ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده / همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی
ز همت گر پر و بالی کشائی در چمن بلبل / بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی
برو آئینه دل را بآب دیده صیقل کن / که احوال دو عالم را در آن یک یک عیان بینی
ز تیر غمزه جادو بگردان گوشه ابرو / که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی
مکیدن چند چون طفلان سر پستان گل عشرت را / تو خیر عافیت در سینه و دو شیران بینی

مطلع ثانی

چه دیدی نفع در شادی که داغش بوستان بینی / چه نقصان دیده از غم که گنجانش نهان بینی
چراغ دیده روشن کن درین گلشن سرا ای دل / که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی
جرس را همره گردان چو از ناله اثر یابی / قدم آهسته تر میران که چون محمل گران بینی
بنفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا / بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
کشی در دیده همت اگر گرد از روشنائی / درون پرده وحدت همه نقش جهان بینی

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

جوانی

جوانی رفت و پیری رفت و خود هم میروی آخر
هنوز ای دیدهٔ حسرت بسوی این و آن بینی

هوای دودمان تا کی درین منزل اسیر آسیمه
درآئی چون درین منزل چراغ دودمان بینی

سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا
ز ابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان بینی

جوی دانش اگر داری زبان در کام غیرت کش
ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی

بخلوتخانهٔ جانان تو بی منت شوی محرم
دران مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پردهٔ غفلت برآئی همچو مغز از پوست
گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی

بیاد رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

هوای نفس سگ را خود حیات بیخبر دارد
که خط مغز را در عکس روی استخوان بینی

مشو دل شاد ای مخفی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور ازان روزی که خود را درمیان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانهٔ عمرم چو رو به ویرانی
دگر چه سود دلا نالهٔ پریشانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی

تباه کرده عمرم مرا بجای کفن
بس است جامهٔ حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

[illegible] طولانی
[illegible] رونق بازار گوهر افشانی
[illegible] منعم جوهر ذاتم [illegible] دیوانی
[illegible] طالع [illegible]
[illegible] زبان [illegible] سلطانی
[illegible] باسانی
[illegible] افشانی

قصیده

تو شهسوار جهانی حراز پانے نیست
بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی

ببین بسوی غریبان بیکس و مظلوم
ز روی عدل و بشکرانهٔ جهانبانی

مگو بظالم بیرحم اینقدر تا کی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی

شکستن دل آزردگان بقائی نیست
که مور با دل انسان کند سلیمانی

سپهر منزلتان صاحبان داد آورد
شکوه دولت فیروزه خان دورانی

زروی لطف بتقصیر من قلم درکش
که با تو هست مرا نسبت خراسانی

نوید وعدهٔ عدل تو دارم ز غره
وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی

کجاست مژدهٔ عیدی که همچو پیک خیال
به پیش جلوهٔ آن جان دهم بقربانی

دلم نبرده تحمل هست هوس شکست
سقیم کعبه کجا و طریق رهبانی

کشند همت من سرمهٔ حیا در چشم
که بنگرم بسوی دیگران بحیرانی

ز رفتن سر و سامان از ان ظالم نیست
اگر کار دست جیب در است بی سامانی

مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید
که مشکلات جهان بگذرد بآسانی

مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد
که هست از پی هر قحط سال ارزانی

چو کامرانی ایام را بقائی نیست
که روز کامروائی بدشمن ارزانی

به پیش همت دانا گدائی محض ست
شکایت سر و سامان از پریشانی

محال عقل بود بردنش بجانب شهر
کسیکه از غم ایام شد بیابانی

بمصر دهر نماندست مشتری ورنه
منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

از شیوهٔ ناصواب توبه
از خوردن این شراب توبه

دیوان مخفی

[illegible] توبه
[illegible] توبه
[illegible] توبه
[illegible] توبه

صد گونه خطا کند در آغوش | از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق می فزاید | ز آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل | از گرمی آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد | از مردم بی حساب توبه
نا خورده بکیفِ می در آید | از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش | با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خار است | در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت | از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم | از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی | از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت | از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو بتوبه مغرور | شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود | تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو نباشد از دل | بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد | هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقیست | گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه شکست عهدست | آخر کند اجتناب توبه

عاشق قامت و رفتار توام
عاشقم عاشق گفتار توام
[illegible] پیچ و تاب قسم
بصفای دل مهتاب قسم
بصف خنجر مژگان سوگند
[illegible] شهیدان سوگند
[illegible]

بشکرریزی گفتار قسم بعقیق لب شکر سوگند	بخرام قد دلدار قسم بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

باز گفتم بدهان تو قسم به بر و دوش تو زیبا سوگند	بسر موی میان تو قسم به بناگوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم بلباس گل سوری سوگند	بسر چاه ذقن یار قسم بغریق غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عهد بد دوست قسم به نگهای تکلم سوگند	دیگری نیست همه اوست قسم باداهای تبسم سوگند

نگهی بر سر داغم بفشان
بوی گل بر سر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم	بدل عاشق رنجور قسم

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان نعیمی

نگهی جانبِ ما بازه بکن
شاهبازے سرِ پرواز بکن

باسیرِ نظرِ یار قسم
باداے قدِ دلجو سوگند

باداے نگہِ یار قسم
بہ نسیمِ سرِ گیسو سوگند

گوے از لطف کہ من یارِ توام
بخدا خستہ و بیمارِ توام

بشکنجِ شکنِ یار قسم
بدل آویزیِ گیسو سوگند

بسرِ نافۂ تاتار قسم
بہ کج اندازیِ ابرو سوگند

ہردم از شوقِ وصالت مُردم
بہ تمناے دو لعلت مُردم

بصفاے ملک العرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند

از سما تا بہ سرِ عرش قسم
بسرِ شمعِ نبوت سوگند

مدعا خاکِ رہِ جانان ست
نظرِ لطف پئے درمان ست

ایضاً

ای حُسن کہ در پردہ بجود راز نہان داشت
دُرّے بصدف داد کہ از گریہ ابر ست

برداشت ز رخ پردہ چو رازی بہ ازان داشت
رنگے بگہر ریخت کہ در سینۂ کان داشت

بتخانه تهی گشت نشد گرم دماغم
نوشد آن باده که بجای سبو دریا بود
بساز نوای مستی بی بربنا شکستند
این فتنه همه در پی ابرو جوان بود
این جلوه جانست که در پرده نهان فتنه
نوری شده در قالب خورشید جهان فتنه
در کعبه کی رسم طواف حرمی نیست
نازم بخرابات که آنجا صنمی هست
[illegible]
[illegible]

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رفتیم که نوشیم مے از ساغر مستان
گردیم برسوائی آشوب پرستان

نوشیم زمیخانهٔ وحدت مے گلگون
اسرار مے و میکده گوئیم بمستان

قفل درِ میخانه باندیشه کشائیم
راز دلِ پیمانه بگوئیم بدستان

چون موسم گل دست در آغوش خزان است
کافیست مرا دیدن دیدارِ گلستان

افسردگے بود از آن هم اثرے نیست
بگذشت مگر گرمیِ بازارِ زمستان

تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
روشن کنم از آتش می شمع شبستان

هنگامهٔ می مجلس فرزانه نشین نیست
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

سر فرو نگردے که درِ تو برفرازست
هشیار که این راه بسے دور و درازست

آن روز که از روز ازل در دلِ ما بود
رازِ دلِ گنجینهٔ اسرار خدا بود

از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
کین زمزمهٔ عشق بے بادِ صبا بود

زان پیش که فرهاد فگند سر خارا
از تیشهٔ او در جگرِ کوه صدا بود

آن روز که پر خون جگر شد دل مینا
این نشئه جهان در اثرِ ساز و نوا بود

روزے که بنای حرم کعبه نهادند
این گرمیِ هنگامهٔ بتخانه کجا بود

آن روز که در پرده نخود جلوه گری بود
نظارگے جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آییم که در پردهٔ ایما و اشارت
قفل از در گنجینهٔ مقصود کشاییم

با آنکه نداریم پر و بال پریدن
در اوج هما سایهٔ اقبال همائیم

تا در دل اسباب تعلق هوسی هست
گر باد هواییم که در قید بلاییم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سراییم

چون فصل خزان دست در آغوش بهار است
ما را ابر پریشانی ایام چه کار است

نشگفت بجز داغ گلی گلبن باغم
خون در جگر لاله کند پنبهٔ داغم

این آب شرر پیشهٔ من نشه ندارد
لبریز کن از خون دل جام ایاغم

در خانهٔ تاریک دلم نور نبخشد
گر پرتو خورشید شود شمع چراغم

هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم

در کوچهٔ مقصود زمن نام و نشان نیست
این به که درین کوچه نگیرند سراغم

شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش بجبین زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد
وین آتش شوقت چو صبا دربدرم کرد

چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد

روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاکے بسرم کرد

دیوان مخفی

[illegible] این بام فلک کوکب مسعود ندارد
خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات [illegible] سود ندارد
یکلحظه [illegible] منظور [illegible]
تا دم [illegible] عشق [illegible] ندارد

[illegible] از نغمهٔ داود ندارد
آن گوش [illegible] نمک آلود ندارد
[illegible]

آتشکدهٔ سینهٔ من کینه دین ست
بینائی چشم دلم از روی یقین ست
گویا شده آب حیات ست زبانم
اعجاز مسیحاست در اسرار بیانم
از خاطر آشفته بهم داغ غم را
مخفی شو از درد که از صیقل تیغم
از درد دل افزود فلک بار الم را
روزی که قضا قسمت اشیاء جهان کرد
در دیده خاصه زخم این قرعهٔ غم را
همت مردی کن بیدو کار بسا غفلت

در راز بی پرده چو خورشید برآمد
امروز اگر طالع من پرده نشین ست
در دیدهٔ ایام نخود نور تجلی
گشتی که در اندره همت بچنین ست
بسا دولت طالع نتوان دید بهم حسن
این بادهٔ تصویر نگارنده چنین ست

امشب شب عیدست و مهِ من بمحاق ست
مخفی نظرم سوے خراسان و عراق ست

زان روز کہ دل با تو گرفتار نیاز ست
تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابے
سرگوشیِ حسن تو ز زلفت نشد آخر
برخیز برآور بدعا دستِ مناجات
گر رفت خطائے ز خجالت نه گریزم
تا چند توان دید درین خانهٔ تاریک
بر مرکبِ دولت نتوان رفت به تندے
بے رخصتِ بلبل نروم جانبِ گلشن

رسوائی عشقِ تو با و بر سر ناز ست
مضمونِ خطش قصهٔ محمود و ایاز ست
در پردهٔ این کار ندانند که چه راز ست
بر روی اجابت همه در های تو باز ست
چون عفوِ خداوند جهان بنده نواز ست
شمعے ست حیاتِ تو که در سوز و گداز ست
این راه سراسر چو نشیب ست و فراز ست
هرچند رهِ گلشنِ مقصود دراز ست

روزے که غمِ وصل تو ما را نگران کرد
شرمندهٔ بینائیِ صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سرِ هم محنت و غم را
وقتیست که از شعلهٔ آهِ جگرِ خویش
ابتر کنم این دفترِ مجموعهٔ دانش
دارم سرِ دیوانگی و بر سرِ بازار
حسن از پیِ محبوبی و دل گرمِ محبت

بر باد دهم محنت و احسانِ کرم را
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را
بر آب زنم نقشِ سیه کاریِ قلم را
زین باده کنم مست عرب را و عجم را
تا چند توان کرد گره زلف دژم را

دیوان مخفی

[illegible]

روز و شب در نظر فطرتِ من یکسان ست
خانهٔ دینِ من از ظلمِ عمل تاریک ست
رگِ گمراهیِ چشمم نتوان پاک برید
بسته‌ام از دل و جان نیّتِ طوفِ حرمت
خورد تا تیرِ غمِ عشقِ تو بر سینه و دل
یا رسولِ عربی جذبهٔ شوق که چو ابر
نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت

بسکه در کارِ فرو بستهٔ خود حیرانم
در خجالت ز منِ روشنیِ ایمانم
تا براهت نرود خونِ دل از مژگانم
گردِ هر بیابان اجل فرصت ازین طوفانم
مو بمو رقص کنان در طلبِ پیکانم
سالها شد بتمنّای درت گریانم
مفلس و عاجز و درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمّل دارم
تکیه بر لطفِ تو از فیضِ توکّل دارم

همتی کعبه که زین راه بجائی نرسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
طالبِ عشق شوم از پیِ دردی بروم
از غمِ مفلسیم رنجشِ خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی بردار
دست درد امن صبرم بتوکّل همره
زاد راهم شده آخر شبهٔ لطفی مددی

بینوایم بطوافی بنوائی برسم
تا درین ره بزمین بوسیِ پائی برسم
گر به پیشِ نظرِ گاه رُبائی برسم
سر بسر درد شوم گر بدوائی برسم
بکشم جامِ فنا تا به بقائی برسم
شاید از تنگیِ رهِ من بقضائی برسم
تا درین راه بآوازِ درائی برسم
کز الطافِ تو بر خوانِ صلائی برسم

دیوان نجفی

[illegible]

از درِ حجرهٔ تو تا بدر روضهٔ خلد
صف زده خیل ملک بهر شفاعت [illegible]
تحفهٔ عاصی و عاجز بتو دارد امید
نیست جز درگه تو پشت و پناهی دگرش
این لیمه روی که با امید عطا آمده است
با صمت زنجی تا ملکی آمده است
وقت آن گشت هم از خواب بقا برداری
پرده از پیش نظر بهر خدا برداری
ورنه از فتنهٔ آشوب فنا کرده خراب
از میان دفتر قانون فنا برداری
یا دهی رونق ایام وفاداری را
یا ازین سلسلهٔ رسم جفا برداری
عالم از روی بیاگنده با حق شده است
از جهان قاعدهٔ رسم ریا برداری
از سمک تا بسما کرده تصرف بری
هم بید او ازین ارض و سما برداری

خانهٔ صبر مرا گرد بیکباره خراب
گر نهان شد بهر پس پردهٔ مراد تو چه عجب
خانه زادانِ حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسولَ الله ز اعجاز مسلمانش کن
خواجهٔ یثرب و بطحا بتوجه بگشا
ای مقیمانِ حرم بهر خدا یک نظرے

اینقدر آب که از چشم ترے مے آید
از پسِ پرده برون پرده درے مے آید
که پی عفو گنه در بدرے مے آید
گز رهِ دور خدا بے خبرے مے آید
درِ مفتوح که بے پا و سرے مے آید
خانه نالان شده از سفرے مے آید

مفلس و عاجزم و از تو بضاعت خواهم
عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم

ایکه از معجزهٔ انگشت تو شق گشت قمر
کشتِ مقصود ز بارانِ عطایت شاداب
بیجا بانه نهاده بسر کرسی پاے
دُور اول به نهان خانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمدِ مرسل که بعلم
وقت جای به سبق خواندن و دانش کانجا
مادرِ دهر شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبهٔ ثابت دیگر
گر تو قسّام نبودی دُره گشتے مقسوم

گرد نعلین تو بر تاج کیانے مغفر
باغِ امید ز ابر کرمت تازه و تر
برگذشته ز فلک گرد ملک راه هبر
خورده از جام مے ساقی وحدت ساغر
بر سرِ چرخ زده در شب معراج افسر
چندار کان عناصر شده دربان بر در
زانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
حوض آتشکده مے بود نبودی کوثر

دیوان [illegible]

ظلم را عدل بنا و وجود [illegible] برداری
این بلا را [illegible]
[illegible]

[illegible] اللّٰهم صلّ علی [illegible]

دیوان غنیمت

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را — آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند
در گلوی سبحه دارد رشتهٔ زنار را — کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
سایبان بارگاه پادشاه کعبه است — این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند
مهوشان از طرز نازی حسن رمزی گفته اند — عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
عاشق و معشوق باهم بوالفضول اند از خدا — رسم و آئین را بزعم خویش پیدا کرده اند
یوسف مقصود را از چه برون آورده اند — تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
خلق و عالم را بمحراب دعا آورده اند — کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست — بی تمیزان راه حق را ریگ پا کرده اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این ره است و من طی کرده ام

من ندیدم که نور این تجلی از کجاست — اینقدر دانم که چشمم با خیالش آشناست
شد ز عکس روی تو اجزای وجودم آفتاب — کیمیا باشد وجودم بس اگر با کیمیاست
سیل اشکم آمده کشتی چشمم را ربود — روشنی دیده ام بر موجهٔ بحر فناست
نیست گر با تیشه ام زرمیل در بیستون — از سرشک دیده این سنگ از نشو و نماست
سالها شد پیر کنعان برد بیت الحزن — سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم — ای صبا گردی از آن وادی که رشک توتیاست
درس عشق است اینکه نادانی بود دانشوری — ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست

ساعت صبح وصالت شام هجران آمده
کوششم بی‌حاصل است و سعی من بی‌فایده
با وجود تنگی فکرم [illegible] تنگ تنگان آمده
وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده‌ام
معصیتهای من بطواف کعبهٔ جان آمده
بعد ازین دیگر بنامم [illegible] کرده‌ام
خانهٔ ما قبلهٔ [illegible] و مسلمان آمده
تا در ایام خرابی [illegible] جا ساخته‌ام
بکار [illegible] دیده‌ام غلطان بدامان آمده
در فشانی [illegible] و دامان من بر خاک راه

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین
صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین

این جهان از علم او چون کوکبی بر آسمان
وان جهان در نطق او گردیده موز انگبین

طور موسیٰ را بسوزد از اشارت دست او
پرتو نور تجلی دارد اندر آستین

هستی او با وجود نیستی در جلوه بود
فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین

زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار
گرد اندر پشت آدم بهر حوّا این چنین

صورت او راز معنی روز اول نقش بست
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش از ان روزیکه گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس داشت با روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بدر از شکست انگشت اعجازش نگین

دیده در خواب عدم یکبار روی زلف او
مشک میریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود در ملک رسالت پیش ازان مسند نشین

دیدهٔ آنرا بنور ذات روشن کرده‌اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده‌اند

بو علی روزگارم از خراسان آمده
از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن‌ها دیده ماتم داشتم
تا بدامان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یارب چون ازین ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

اگرچه از ظلمات می‌آیم ولیکن ذوق نیست
طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

طبع من [illegible] شگفته همچو گل
نظم من در نعت و رشک صد گلستان آمده
گاه از گرمی بنامم گاه از نرمی جواب
طالعم در برج خورشید تابان آمده
در هم نوروزمین از آسمان افتاده‌ام
بهر یک زخم دل من صد نمکدان آمده

دیوان مخفی

خضروار [illegible] گشته جویده [illegible] از آب حیات
[illegible] من [illegible] نعمتداران آمده
[illegible] مخفی [illegible] من از لطف بیان آمده
[illegible] آورده‌ام
[illegible] آورده‌ام
بلبل غنچه [illegible] افشانده‌ام
[illegible] افشانده‌ام
[illegible] آورده‌ام
[illegible] افشانده‌ام
[illegible] دیده‌ام
[illegible] افشانده‌ام
[illegible] افشانده‌ام
[illegible]

در مذاقم دارو بیهوده کے لذت دہد
بر سپهرِ لاجوردی کوکبِ رخشنده است
من همان ساقی هستم که در هنگامه ها
تا چه گلها بشگفد آخر درین گلبن نهان
رنگ و بوی گلشن مقصود در چشم چه قدر
گرچه با مشقِ جنون کوته عنائے کرده ام
همتے در کار و بارِ شعلهٔ دل کرده ام
با وجود ناتوانیها ز صعبِ دوستی

منکه بر الماس مغزِ استخوان افشانده ام
نکته کز خامهٔ زرّین زبان افشانده ام
باده از خونِ جگر بر مردمان افشانده ام
شبنمِ خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام
همچو گل جان را برین دستِ عنان افشانده ام
آتشے بر چهرهٔ پیرِ مغان افشانده ام
اشکِ خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راهِ محبّت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و ملح ❀❀

خواجه آخر سپهر بار گذاشت
با یَم اندیشه از میان برداشت
چون قلمِ فکرِ من به صفحهٔ دهر
میٔ معنی ز فکر در خم کرد
دل ز آشوب این جهان بگریخت

محکِ نظم با عیار گذاشت
غم و محنت بروزگار گذاشت
نکتهٔ چند یادگار گذاشت
بهر درد سر خمار گذاشت
داغ بر روے اعتبار گذاشت

دیوان نعمتی

ایضاً

از غم و شادی جهان خراب است [illegible]
عمر رقاص و ماه نو چه گر است [illegible]
عقل سر گشته آخر این تماشا [illegible]
دشمن دین و دل همین غم است [illegible]
هست این باده زبان تا چند [illegible]
این زبان راز ما دگر است [illegible]
غم تهی گشت و دور آخر شد [illegible]
[illegible]
چشم بکشا که به تو خورشید [illegible] سحر است
[illegible] چون دل از حال دیده بیخبر است [illegible]
[illegible]

از جگر خونِ دل برون آرد — گریه هر جا که بار بکشاید
جان نثارش کنم اگر چشم — دیده بر روی یار بکشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق دندانِ یار بکشاید
قوتِ طالعم اگر باشد — در بروی نگار بکشاید
بای ساقی اگر از میان برود — سرِ خم را خمار بکشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگِ اندیشه خار بکشاید
چند در باغ فیض بهرِ سحاب — پنجهٔ خود چنار بکشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد — که دل روزگار چون باشد
خواجه چترِ مراد بر سر کش — نو عروسِ زمانه در بر کش
از درونِ حرم برون آئی — رختِ این کنده از برت درکش
گرم کن بزمگاه افسرده — بمرادت نشین و ساغر کش
سنگ از بامِ چرخ می بارد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
بای اندوه از میان بردار — علمِ شادمانی بر سر کش
براداء نگهِ کمان بردار — تیرِ بهرِ شکارِ لاغر کش
بای خود در رکابِ همت نه — از سرِ روزگار افسر کش
عمرِ این زندگی چو کوتاه است — بادهٔ جام و دانه را در کش
آتشِ غم گرفت عالم را — میل در چشمِ این ستمگر کش

دیوان [illegible]

[illegible]

تا بود از حیات من رمقے | وردِ من روز و شب دعاے تو باد
اختر نحس بهرِ دشمن تو | طالع سعد از براے تو باد

ایضاً

اے مرہمِ زخمِ ہر گزندے | وے بند کشاے ہر کمندے
مُردم ز تغافل و ندیدم | یک روز لب تو ز ہر خندے
از گریہ دو دیدہ گشت لبریز | بردار ز پاے اشک بندے
باشد کہ ز رشتۂ محبّت | در گردنِ دل کنم کمندے
تو مست غرور و ناز سرکش | چون در تو رسد نیاز مندے
بے نطقِ تو چاشنی ندارد | در کشورِ ہند ہیچ قندے
از خالِ سیاہ چشمِ حاسد | بر آتشِ سینہ ہ سپندے
روشن نکند چراغ دولت | جز کوکبِ بختِ ارجمندے
اقلیمِ مراد کس نگیرد | بے یاریِ طالعِ بلندے
تا دفع غبار دیدہ سازم | گردِ رہِ جلوۂ سمندے
از گردشِ چرخِ سفلہ پرور | تنگ آمدہ ام نهفتہ خندے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رُخِ روزگار برگشت | برگشت ز من چو یار برگشت

دیوان نهمی

هم رفت ز فن و بلند سا گفت
این درد زر نا رسا شده انجام
از کج رو این جهان بگرید
وین نالهٔ من بر آورد نام
بلبل که ز فغان کند بگلشن
آمد ز کجا ز جام
ز گلگل دل من شگفته گردد
ساقی بیار جام

زنجیر جنون عقل بشکن	این سلسله را بریز از هم
چون سد سکندر ست در دل	کو جام جهان نما کو جم
مستانه بدیده بی نهی پای	ای میل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار

از جیب نمونه ایست با من	وان هم شده چاک تا بدامن
زان پیش که چهره بر فروزی	بودم بفهم تو آشنا من
وارستگیم محال عقل ست	از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محبت از پیش	چون باد و آتش از قفا من
صد تیر غمت با امتحان زد	زانها همه بود مدعا من
از جذبه به عشق گشتم آخر	سرگشته در از دو بینوا من
نا گفت دعا اثر ندارد	شرمنده نه گشتم از دعا من
در راه عدم چو انتها نیست	برگشته زدم با ابتدا من
من قوت طاقتی ندارم	بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار

آورد صبا ز دوست پیغام	کاسا به نشاط کن سر انجام

دیوان مخفی

مخفی

[illegible]

حیرت زده‌ام کز لب دوست / ریزد گهر و مرا گهر نے
در میکده دوش بر سر خم / صد شیشه شکست و شیشه گر نے
از آتش دل بسینه دارم / آتشکده و ز چشم تر نے
این طرز محبت ست دائم / با همدگر و زیک دگر نے
رفتیم ز میان خلق و ما را / غیر از غم دل کسے دگر نے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار

درد اکه غمم ز حد برون شد / فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته / در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زد آتش / هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلے نبود جز نام / وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گمشدگان عشق بودم / آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید / این کاسه سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلے نیست / چون کوکب طالعم زبون شد
بگرفت غم تو ملک دل را / دل بردن من برت شگون شد
رسوائے من بوادی عشق / قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نه گفتمت حال / در محنت انتظار چون شد

ایضاً

دیوان نعیمی

[illegible]

ما نیم بہمین دو چشم نمناک
یاران چه کنم که ظالم و بیداد
از حاصل زندگانی خویش
بنفشه است بر آفتاب خاشاک
بگذار غبار کینه از دل
چندین ستم عاشقان نفرمای
تا حال به بزم تیغ معشوق
هرچند که هست ره خطرناک
از خنجر دوری رهست ترحم
تا دامن آرزو نه چاک
بود بنده چو من که جیب و دامن

برعمر چو نیست اعتمادے	تا چند در آتش حرافت

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

گرچه غم خویش با تو گفتم	از دست مرا امده که مفتنم
در راه امید گوهر اشک	از شعشعهٔ نگاه سفتم
گوش من درد زگار گر شد	افسانهٔ خویش بسکه گفتم
مستحسن نعت تو فتادم	از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
مردم ز غم فراق اما	راز دل خود به کس نگفتم
فریاد که یک شبے غریبے	بر بستر عافیت نه خفتم
عمرے بامید حال پیرے	خاک رهِ تو بدیده رُفتم
شاید که نگردد آشکارا	راز دل خویش را نهفتم
در گفت و شنودِ من اثر نیست	از گفتهٔ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش

اے در رهِ تو سر سران خاک	در معرفتِ تو عاجز ادراک
در شانِ تو جبرئیل آورد	لولاک لما خلقت الافلاک
بیدادِ کفر و ظلم از دہر	بے تیغ نبوت نشد پاک

از ما گرفت نقد افلاک
بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہاے جہان کنم فراموش
فریاد که یار یار ما نیست
آزار ... درد گلی کار ما نیست

دیوان مخفی

شد عمر که سیر غم دل ما یار
آن نشتر سیر غم ... کار ما نیست
[illegible]

[illegible]

من بنده به بند تو [illegible]

[illegible]

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

هر چند که پیشت آبرو نیست — کس را بتو حدِ گفتگو نیست
بادا بتو آرزو مسلّم — ما را سر و برگِ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش — از خونِ جگر سبو سبو نیست
مرغ دل ازین قفس بتنگ ست — فریاد که ناله را گلو نیست
پر کن ز شرابِ ارغوانی — این کاسهٔ سر به از کدو نیست
زخمی که ز تیغ یار باشد — در مذهبِ ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون در آئی — خون باش که حاجتِ وضو نیست
رفتیم بکوے بینوائے — کانجا ز هجوم غم خلو نیست

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

از محنتِ دهر خویش و پیوند — بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند — اما ز غمت نمی توان کند
جز این همه محنتِ فراقت — هستم بامید وصل خرسند
گفتار بمذهب محبت — با شرع بود براے سوگند
پست ست به پیشِ همتِ من — از جذبهٔ عشق کوهِ الوند

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

ایضاً

دیوان نوعی

ما هم دو سه [illegible] باده [illegible]
با صبح خمار شب در آغوش
تا چند بغم و غصه همدم
تا کی بغم زمانه همدوش
در سینه [illegible]
از بسکه حدیث عشق گفتم

از خاطر دوستان فراموش
غمخوار بود همیشه بودن
[illegible] تا یار جدا شدیم از آغوش
[illegible]

ما هست

هر شور و شری که در جهان هست
در حلقهٔ دام زلف او هست
هر مرغ دلی که در بدن هست
قائم به نسیم طاق ابروست
طاق دل کعبهٔ محبت
هر یک ز پی ساکه هست نیکوست
[illegible]
بنشینم و صبر را کنم یار

از فتنه گری و زور بازوست
افتاده بپا سام و قدرت
[illegible]
اول نگه و [illegible] ساخت
در عشق کرشمهٔ آخر اوست
تا [illegible] ملاحت تو سجده
ابروی سیاه تو در میان ترازوست

همت نبود بغل گشادن
تا هست رمق ز تو درین راه
این راز محبت ست مخفی
آب از رخ زرد رنگ ما را
رفتم که بگوشهٔ نشینم

وقتیکه نباشدش بغل دوش
میزن قدم و بسعی می کوش
خاموش ز گفتگوی و مخروش
زنهار بآب جوی مفروش
از گفت و شنود عیش خاموش

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز در تگ و دو
خورشید ز ماه نور گیرد
مغرور بحسن خویش منگر
چون مرغ که در قفس به تنگ ست
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف ست رود بغفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت
از نادر بس این زمانه
از گردش روزگار مخفی

تا چند توان فتاد در کو
ابروی تو دیده نامهٔ تو
شیرین چه شد و کجاست خسرو
تنگم من ازین جهان بکجرو
بر بام فلک نمانده یک جو
افتاد ز سایهٔ تو پرتو
چون هست حساب عمر جوجو
فریاد ز دست این سبکرو
افسانهٔ روزگار بشنو
می بین و مترس تند مرو

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یک نقش مراد کس ندید بدست
شاید که درست بر نیاید
باشد که ز روی مهربانی
گلدستهٔ آخر بهارم
از مطلب خود نشان ندیدی
چون کام دلم نشد میسّر

بر تختهٔ نرد لاجوردی
بر سنگ مزن عیار مردی
طومار فراق در نوردی
گلزار نهاده رو بزردی
هر چند که جستجوی کردی
ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف و نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو زلیخا
جائیکه قلم برفتن آید
خجلت بشکست کسر قلم را
جایی که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ و بو ندارد
بوی سر زلف ای دل آشوب
در باغ مراد دل رسم نیست

سر دست ز ما رواج بازار
بر مالک چرخ تنگ شد کار
نشگفته گل مراد جز خار
شمشیر خجل شود ز رفتار
بر صفحهٔ آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه همش هزار گلزار
دل برد ز دست مشک تاتار
چون سایه فتم بپای دیوار

دیوان نعمتی

از رنگ لطافت دل [illegible]

لائق نبود شکایت از دوست
سرمایهٔ مفلسی [illegible]
از دهر [illegible]
طوطی طبعم [illegible]
گویا که دولت [illegible]
از کشور [illegible] مشتری رفت

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این گریه و داد چیست
رعنائی گل و چمن لاله زار چیست

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست
مخمور شد از سبحهٔ صافی پیاله خواست
مخفی ز او خویشتن از آه و ناله خواست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خاتمة الطبع

تحمید بی پایان مر صانع راز زیباست
که گلستان سخن را بآب معانی سیراب گردانیده
و ثنای بی انتها بر آن در یکتای بحر عظمت
که ضیاء معانی ذکر او بلند ساخته و [illegible]
او در فضا [illegible]
اورا بسر فراز گردانیده و ثنای [illegible] اصحاب
محبوب [illegible] عالم را نجد و کوشش [illegible]
ایمان [illegible] و از تیغ [illegible]
سران کفار را [illegible]

هر کس توقع می کند انیم کار چیست		خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست	
ساقی چهار فصل جهان ست روزگار با هر چهار فصل بود باده خوشگوار		فصل دی و تموز و خزان ست و نوبهار هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	
باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم ساقی بیار بادهٔ گلگون و جام جم		موجود در میانه کریم ست ذوالکرم این موسم بهار و گل روضهٔ ارم
	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست	
بی اختیار کار نه صبرست و اختیار ترک شراب و عشق خطا هست در بهار		زاهد چه گوئی برای خدا چیست کار و بار سهو و خطای بنده گرش نیست اختیار
	معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت خود دیگر حمیله اند گوئی درین میان همه در مکر و حیله اند		آبادی و خرابی ما را وسیله اند مشهور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
	ما را دل بعشوه که دهیم اختیار چیست	
اور اگر جام می نتواند کسی خموش صوفی باین نوا برساند کسی خموش		حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خموش زاهد درون پرده نداند کسی خموش
	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	

دیوان مخفی

اما بعد بر ضمیر منیر خردمندان بازار معانی و جوهریان
بازار خرد [illegible] پوشیده نماند که درین ایام
خجسته انجام [illegible] کلام بلاغت نظام مخفی
خجسته آغاز [illegible] دیوان
از نوادر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] حاجی محمد سعید [illegible]
کرده و [illegible] در مطبع
[illegible] را جی
[illegible] باهتمام
[illegible] عبد المجید [illegible]
[illegible] محمد عبد [illegible] مطابق ماه [illegible]
[illegible] طبع [illegible] [illegible]
[illegible] ۱۹۱۳ [illegible]

تمام شد